

محبت به اهل بیت (ع)

مزد رسالت



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

سپاس بیکران خداوند حکیم و صلوات فراوان بر سرور انبیاء حضرت محمد مصطفی و اهل بیت طاهرینش

خداوند به پیامبرش فرمود به مردم بگو من از شما هیچ مزدی نمی خواهم مگر اینکه اهل بیت را دوست بدارید.... یعنی محبت به اهل بیت علیهم السلام انقدر گرانقدر است که با 23 سال پیامبری پیامبر اسلام برابری می کند..

زیرا هرکسی محب اهل بیت شد نجات پیدا می کند..

.محبت به اهل بیت علیهم السلام با هیچ نعمتی قابل مقایسه نیست. مخصوصا بعضی ها انقدر عاشق ولایتند که با شنیدن نام اهل بیت علیهم السلام اشک شوق از چشمان آنها خارج میشود. هرچقدر بخواهیم شکر نعمت ولایت را بکنیم نمی توانیم از عهده شکرش به در آییم.

خانمی سنی گفت از وقتی شیعه شدم یک شیرینی در خودم احساس می کنم.

اینکه انسان افتخار کند شیعه علی(ع) و امامان از نسل اوست و دوستان آنان را دوست بدارد و دشمنان آنان را دشمن بدارد نشانه کمال است. نشانه عنایت الهی است. ما در این کتاب داستان ها و روایات درباره عنایت و توجه اهل بیت (ع) به شیعیان و محبان و مگرفتاران را آورده ایم. امید است بر ولایت ما افزوده گردد.

من هرچه دارم از کرام اهل بیت است
گنج دو دنیا زیر گام اهل بیت است
زیبا ترین جا کنج بام اهل بیت است
صبح و مساء ذکرم سلام اهل بیت است

تابستان 1402. کرمانشاه

❓ داستان شهر مزار شریف ❓

تقدیم به حضرت زهرا (س)

شهر مزار شریف در ولایت بلخ افغانستان قرار دارد و دارای بارگاهی با عظمت و باشکوه بوده و ❓❓ مورد توجه شیعیان افغانستان است

گرفتاران بسیاری از این بارگاه حاجت گرفته اند

مشهور است کبوتران با هر رنگی به این بارگاه بیایند به رنگ سفید درمی آیند

روی سنگ قبر نوشته شده است

هذا مزار شریف علی بن ابیطالب

اینجا مزار شریف علی ابن ابیطالب است

باوری غلط وجود دارد که پیکر مطهر امام علی (ع) اینجا است

این در حالی است که بی هیچ شک و شبهه ای مرقد مطهر آن حضرت در نجف اشرف است

قضیه واقعی مزار شریف که متأسفانه به گوش کمتر شیعه ای در ایران رسیده به این شرح است

سالیان پیش حاکم بلخ که سنی مذهب بود دچار زخمی در ناحیه پا گردید

مداوای فراوان نمود

لیکن پایش بهبود نیافت

شبى حضرت على(ع) را در خواب میبیند

حضرت به او امر میکند که روغن 2 لا برای خوب شدن پایش استفاده کند

حاکم تمام علما و زرا اطبای شهر را جمع کرده و میگوید برای من روغن 2 لا بیاورید

اطبا و علما جواب میدهند ما در تمام عمر خود نام این روغن را نشنیده ایم و بعید است چنین روغنی وجود داشته باشد

حاکم جواب داد چون حضرت على(ع) امر کرده پس این روغن باید در جایی از جهان وجود داشته باشد

دستور داد که هر کس روغن 2 لا را بیاورد پاداش بزرگی دریافت میکند

خبر شهر به شهر روستا به روستا چرخید

لیکن هیچ کس نتوانست روغن 2 لا را یافته و نزد حاکم بیاورد

در ولایت بلخ عالمی شیعه که غریب و گمنام بود به نزد حاکم آمد و گفت حاکم باید روغن زیتون استفاده کند

حاکم چنین کرد و به سرعت زخم کهنه پایش بهبود یافت

پرسید از کجا فهمیدی منظور حضرت على(ع) از روغن 2 لا روغن زیتون است؟

آن عالم شیعه گفت از انجایی که خدا در آیه 35 سوره نور فرموده است

شجره مبارکه زیتونه لا شرقیه و لا غربیه

درخت مبارک زیتون که نه شرقی است و نه غربی

چون 2 تا لا دارد (لا شرقیه و لا غربیه) پس منظور روغن زیتون بوده است

حاکم از این جواب شگفت زده شد

و گفت لیاقت تو بالاتر از پاداش نقدی است تو از امروز ندیم خاص ما هستی

عالم غریب شیعه حالا شده ندیم خاص و همه کاره دربار پادشاه شهر

مدتی گذشت

علما و وزیران که اهل سنت بودند به این مقام و جایگاه یک مرد شیعه حسادت کردند

به حاکم گفتند ما فهمیده ایم که این مرد شیعه زیارت عاشورا میخواند و به عمر و ابوبکر لعن

میفرستد

حاکم در حضور علما و وزرا از عالم شیعه پرسید آیا این موضوع صحت دارد؟

عالم شیعه نیامد تقیه کند سیاه نمایی کند برای حفظ مقام و ثروت خود دروغ بگوید

لذا با شهادت پاسخ داد

من نه تنها عمر و ابوبکر را لعن میکنم بلکه به آنها توهین هم میکنم

جماعت از این پاسخ شگفت زده شدند

علما گفتند حکم این مرد اعدام است

حاکم گفت این مرد فاضل و حکیم است

حتما دلیلی دارد به راحتی پشت پا به این مقام و ثروت زده و خریدار مرگ خود شده است

از عالم شیعه پرسید چرا به عمر و ابوبکر که مورد احترام ما اهل سنت است لعن میکنی؟

عالم شیعه جوابی داد که آن مجلس تبدیل به مجلس روضه حضرت زهرا(س) شد و همه حاضرین [?] [?] گریه نمودند

آن عالم شیعه جواب داد

حاتم طایی مردی کافر بود ولی در نهایت سخاوت و بخشندگی

قبل از مرگ مردم را جمع کرد و گفت

آی کسانی که گرسنه بودید و حاتم طایی لقمه نانی در دهان شما گذاشت

آی کسانی که برهنه بودید و حاتم طایی لباسی به شما پوشانید

آی کسانی که لقمه نانی سر سفره حاتم طایی خوردید

الان وقت مرگ من شده و من از شما توقع هیچ پاداشی را ندارم

فقط دختری از من به یادگار مانده

جان شما و جان این دختر

اگر میخواهید محبت های مرا جبران کنید به این دختر محبت کنید

خلاصه حاتم طایی مردم را به خوش رفتاری با دخترش سفارش ها نمود

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

آنگاه عالم شیعه گفت

روزی این دختر به نزد پیامبر(ص) آمد

پیامبر(ص) به احترام پدرش که سفارش کرده بود و مرد با سخاوت و بخشنده ای بود آن دختر را
اطعام و اکرام کرد و هدایایی نیز به او بخشید

حالا مردم من حرفم این است

پیامبر(ص) که برای دین اسلام زحمات زیادی کشید و خون دلها خورد روز آخر فرمود من از شما
توقع هیچ پاداش و قدر دانی ندارم

اگر میخواهید به من محبت کنید به دخترم فاطمه محبت کنید

جان شما و جان فاطمه

مبادا از گل نازک تر به او بگویید

هر کس فاطمه را بیازارد مرا آزرده خاطر کرده است

و خلاصه پیامبر(ص) در مورد خوش رفتاری با حضرت زهرا(س) سفارش ها نمود

لیکن چند روز از رحلت پیامبر(ص) نگذشته بود که این 2 نفر(عمر و ابوبکر) برخلاف سفارشات پیامبر(ص) نه تنها هیچ گونه خوش رفتاری و محبتی نسبت به دختر رسول خدا نداشتند بلکه ناجوانمردانه خانه اش را آتش زدند به صورتش سیلی زدند پهلویش را شکستند هدیه که ندادند هیچ باغ فدک را نیز از تنها یادگار پیامبر(ص) به ناحق گرفتند حالا شما قضاوت کنید

ما الان باید از اینها تجلیل کنیم یا اینها را لعن نماییم!

داستانی شنیدنی از مرحوم آقای درچه ای از تأثیر کلام امیرالمؤمنین

قضیه ای دارد مرحوم آقای درچه ای، استاد آیه الله العظمی بروجردی، درباره صبر و تحمل در مباحثات علمی با اهل سنت، که شنیدنی است.

مرحوم آقای درچه ای یک هم حجره ای داشت در «نجف» که «سنی» بود. حدود هشت سال با هم در یک حجره بودند. بعد از ازدواج هم نزدیک بیست سال با هم هم مباحثه ای بودند. در طول این بیست و چند سال نه آقای درچه ای از او سؤال می کند که چرا تو سنی هستی، و نه او از ایشان می پرسد که چرا تو شیعه هستی.

روزی رفیق سنی آقای درچه ای می گوید: ما در این بیست و چند سال، یک بار از هم نپرسیدیم که مذهب تو حق است یا مذهب من. بیا دوستانه با هم مباحثه کنیم. فقط باید از محیط مدرسه دور بشویم تا طلبه ها، صدای مباحثه ما را نشنوند. چون اگر بشنوند مرا از حوزه بیرون می کنند. این دو نفر، موقع غروب می رفتند «وادی السلام»، یک گوشه ای می نشستند و با هم بحث می کردند.

مرحوم درچه ای می گوید: روز اول من هر چه بلد بودم گفتم، دیدم اثری روی رفیق سنی ام نگذاشت، روز دوم، سوم، تا چهل روز، روزی دو ساعت، سه ساعت، با هم بحث کردیم، ولی ایشان فقط حرف خودش را تکرار می کرد و از من نمی پذیرفت.

روز چهارم عصبانی شدم، بلافاصله بعد از بحث با رفیق سنی ام، مستقیم رفتم حرم امیرالمؤمنین، به قدری هم عصبانی بودم که موقع ورود به حرم، یادم رفت «اذن دخول» بخوانم. رفتم کنار ضریح و به حضرت گفتم: یا امیرالمؤمنین! من هر چه بلد بودم در این چهل روز گفتم، اگر چیزی هست به من بگو، فردا به رفیق سنی ام بگویم و گرنه من بحث را ادامه نمی دهم. خیلی گریه کردم و تضرع کردم. شب در عالم رؤیا دیدم که وارد حرم شدم، حضرت امیرالمؤمنین ایستاده بود، به ایشان عرض کردم آقا من هر چه بلد بودم گفتم شما بفرمائید من چه بگویم. حضرت فرمود: فردا رفتی به مباحثه، به رفیقیت بگو، چرا قبر فاطمه زهرا مخفی است؟

آقای درچه ای می گوید: از خواب بیدار شدم و از این که حضرت را در خواب دیده ام خیلی خوشحال بودم ولی از این که این سؤال را باید پرسم ناراحت بودم. من ده ها دلیل از آیات و روایات برای او خوانده ام اثری نکرده، حالا بروم پرسم که قبر حضرت زهرا چرا مخفی است! بعد از مدتی با خودم گفتم: به من چه ارتباطی دارد، قطعاً کلام حضرت یک رمز و رموزی دارد. من می روم و فردا همین سؤال را از رفیق سنی ام می پرسم.

فردا که رفتیم برای بحث، من به رفیقم گفتم: تمام این چهل روز تو سؤال کردی، امروز می خواهم من یک سؤال از تو بکنم. از او پرسیدم: چرا قبر حضرت زهرا مخفی است؟

وقتی این سؤال را کردم، دیدم رفیقم سرش را انداخت پائین. مدتی گذشت حرفی نزد. گفتم: آقا من سؤال کردم، چرا جواب نمی دهی؟ سرش را که آورد بالا، دیدم اشک چشمش جاری شد، و گفت:

آقای درچه ای! این سؤال، سؤال تو نبود، چهل روز حرف زدی در من اثر نکرد، ولی این یک سؤال، قلب من را تسخیر کرد!

من هر چه فکر می کنم که چرا قبر حضرت زهرا مخفی است، می بینم چون خودش وصیت کرده است. از خودم می پرسم که چرا وصیت کرده؟ چون نمی خواست ابوبکر و عمر در تشیع جنازه اش حاضر شوند! چرا نمی خواست آن دو نفر در تشیع جنازه اش شرکت کنند؟ چون در حقش ظلم کرده بودند. از خودم می پرسم که فاطمه با آن دو نفر بیعت کرده بود یا نه؟ ...

من هر سؤالی در ذهنم آمد، دیدم بلافاصله جوابش آماده است. لذا من شهادت می دهم که مذهب شیعه حق است، و تصریح می کنم به حقانیت شما.

آقای درچه ای می گوید: بعد از چهل روز بحث و گفتگو، این جمله که حضرت امیر (سلام الله علیه) یادم داده بود، رفیق سنی من را منقلب کرد.

چرا به زیارت مادرم نرفتی ؟

مرحوم حاج عبدالرسول علی الصفار، تاجر معروف ، و رئیس غرفه تجارت بغداد، نقل کرد: در حدود سالهای 1329 شمسی به خانه خدا و زیارت پیامبر صلی الله علیه و آله و اهل بیت گرامیش (صلوات الله علیهم اجمعین) مشرف شدم ، رفقای ما در این سفر یکی سید هادی مگو طر از سادات محترم ، از روسای عشایر فرات ، و از مردان انقلابی بود و دیگری شیخ عبدالعباس آن فرعون ، رئیس عشایر آل فتنه ، که یکی از بزرگترین و ریشه دارترین عشایر فرات اوسط در عراق می باشند.

برای تشرف به زیارت قبر پاک پیامبر بزرگ صلی الله علیه و آله و قبور اهل بیت پاکش (صلوات الله

علیهم اجمعین ، وارد مدینه منوره شدیم و چند روز در آن خاک پاک اقامه گزیدیم .

عصر یکی از روزها طبق عادت معمول قصد زیارت قبور پاک ائمه علیهم السلام در بقیع غرقه را کردیم . بعد از پایان مراسم زیارت ، به زیارت قبور منتسبین به اهل بیت علیهم السلام و بعضی از اصحاب و یاران گرامی رسول خدا صلی الله علیه و آله پرداختیم تا به قبر فاطمه ، دختر مزاحم کلابیه یعنی حضرت ام البنین مادر حضرت عباس علیه السلام رسیدیم ، به عبدالعباس آل فرعون گفتم : بیا ، تا این بانوی معظم ام البنین مادر حضرت عباس علیه السلام را نیز زیارت کنیم .

ولی او یک مرتبه با کمال بی اعتنائی گفت : بیا برویم و بگذریم ، می خواهی که ما مردان این رقعہ زنان را زیارت کنیم ؟ این را گفته ، ما را ترک کرد و از بقیع خارج شد و من و سید هادی مگوپر در غیاب وی به زیارت آن بانو پرداختیم . زیارت تمام شد و به خانه رفتیم . شب من و عبدالعباس با هم در یک اتاق می خوابیدیم . روز بعد هنگام سپیده دم که از خواب بیدار شدم ، عبدالعباس را در رختخوابش نیافتم ، قدری منتظرش ماندم و با خودم گفتم : شاید به حمام رفته باشد ولی انتظار من طولانی شد و او باز نگشت . نگران وی شدم ، رفیق دیگرم ، سید هادی مگوپر ، را از خواب بیدار کردم و به او گفتم : رختها و لوازم عبدالعباس اینجا است ، ولی خودش نیست . او هم خبری نداشت و به تدریج اضطراب و نگرانی ما بیشتر شد .

نهایتا اندیشیدیم که برخیزیم و به دنبال او بگردیم و با خود گفتیم کجا باید دنبال او برویم ، چگونه باید به جستجوی او برخیزیم و از که پرسیم و تحقیق کنیم ؟

بعد از مدت کوتاهی ناگهان درب باز شد عبدالعباس وارد اتاق شد ، در حالی که شدیداً متاثر بود و چشمانش از شدت گریه سرخ شده بود . به او گفتیم : خیر است انشاء الله کجا بودی و تو را چه شده و این حالتی است که در تو مشاهده می کنیم ؟ گفت : رهaim کنید تا کمی استراحت کنم ، برایتان تعریف خواهم کرد .

پس از آن که استراحت کرد گفت : یادتان می آید که عصر دیروز با تکبر و بی اعتنائی بدون زیارت

قبر ام البنین علیه السلام از بقیع خارج شدم ؟

گفتیم : بله به خوبی آن را به یاد می آوریم . حرکت زننده ای بود.

گفت : قبل از سپیده دم در عالم رویا خود را در صحن حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام در کربلا یافتیم . مردم داخل حرم شریف می شدند دسته دسته برای زیارت ابوالفضل العباس علیه السلام سعی کردم که همراه با مردم داخل حرم شریف شوم ، مانع دخول من شدند. متعجب شدم و سوال کردم چه کسی مانع من می شود و برای چه اجازه دخول به من نمی دهند؟ نگهبان گفت : در واقع ، آقایم ابوالفضل العباس علیه السلام به من دستور داده است مانع ورود تو شوم . به نگهبان گفتم : آخر برای چه ؟ گفت : نمی دانم ، و خلاصه هر چه کوشش و سعی نمودم اجازه ورود به من داده نشد. با وجود آن که می دانید من به ندرت گریه می کنم ناچاراً به توسل و گریه زاری پرداختم ، تا این که خسته شدم چون دیدم این کار فایده ای ندارد، این بار به نگهبان متوسل شدم ، و التماس کردم که به نزد آقایم ابوالفضل العباس علیه السلام بروم و علت منع من از ورود به حرم را از ایشان سوال نماید. نگهبان رفت و برگشت و گفت : آقایم به تو می گوید که چرا از زیارت قبر مادرم سرپیچی کردی و به او بی اعتنائی نمودی ؟ به همین دلیل من به تو اجازه دخول به حرم خویش را نمی دهم ، تا این که به زیارت او بروی .

از هول این رویا، مضطرب و از خواب بیدار شدم و با سرعت برای زیارت قبر پاک ام البنین علیه السلام و عذر خواهی از او بابت برخورد زشتی که از من نسبت به ایشان سر زده بود به بقیع رفتم تا از من نزد پسرش شفاعت نماید. آری به بقیع رفتم و الان نیز از نزد او بر می گردم .

من ویزای کربلا می خواهم و امروز هم آن را می خواهم !

حضرت آیه الله آقای حاج سید طیب جزائری دام ظلّه العالی در یادداشتی که برای انتشارات مکتب

الحسین علیه السلام فرستاده اند چنین مرقوم داشته اند:

این قضیه تقریباً در سال 1341 شمسی واقع شد، وقتی که من در نجف اشرف بودم و سالی یکبار ایام محرم برای تبلیغ به پاکستان می رفتم .

در یکی از این سفرها در مشهد مقدس با یکی از علمای پاکستان که حالا اسمش از یادم رفته است ملاقات کردم از او پرسیدم : بعد از زیارت مشهد مقدس چه قصدی دارید؟ گفت : به طرف پاکستان بر می گردم .

گفتم : حضرت آقا، حیف نیست که انسان از راه دور تا مشهد بیاید و از همین جا برگردد و به زیارت کربلا و نجف اشرف نرود؟ در حالیکه از اینجا تا کربلا تقریباً نصف راه است .

این حرف من در او اثر کرد و قبول کرد که کربلا هم بیاید، لذا با هم از مشهد به تهران آمدیم و به سفارت عراق رفتیم . ولی آنجا دیدیم که درب سفارت بسته است و زوار در پیاده روی خیابان رختخواب پهن کده صف در صف خوابیده اند، وضعی که دیدن آن برای ما خیلی ناگوار بود. یکی از آنها گفت : من دو روز است که اینجا هستم دومی گفت : از سه روز قبل اینجا هستم ، در دادن ویزا بسیار سختگیری می کنند، حتی درب سفارت هم بسیار کم باز می شود.

من به آن آقا که همراهم بود گفتم : آقا می خواهی کربلا بروی ؟

گفت : پس برای چه از مشهد به تهران آمدم ؟

گفتم : حال ویزای عراق که این طور است ، پس چطور به کربلا می روی ؟

گفت : نمی دانم

گفتم : من می دانم که راه حلش چیست ؟ گفت : چیست ؟

به او گفتم : هزار صلوات نذر حضرت ام البنین علیه السلام کن ، و من هم همین کار را می کنم ، انشاء الله ویزا گیر می آید.

هر دو نفر نذر کردیم که هزار صلوات هدیه ام البنین علیه السلام کنیم .

بعد از آن کمی مقابل درب سفارت ایستادیم ، دیدیم که هیچ آثار آمد و رفتی آنجا ظاهر نیست ،
گویا ساختمان به این بزرگی ، غیر مسکونی است !
دریچه امید باز می شود.

ناگهان رفیقم گفت : حالا یادم آمد که من یک نامه به نام سکرتر، سفیر پاکستان همراه دارم ، حال
که تا اینجا آمده ایم ، بیا با هم برویم و این نامه را به او برسانیم . آنگاه دوباره بر می گردیم تا ببینیم
چه می شود.

تا کسی گرفتیم و به سفارت پاکستان رفتیم . در آنجا شخص مورد نظر را دیدیم و نامه را به او دادیم .
آن شخص به ما احترام بسیاری کرد و پرسید: از تهران به کجا می روید؟ گفتیم : ما هر دو عازم عراق
هستیم ، البته در صورتی که ویزا گیر بیاید.

گفت : اتفاقا من هم می خواهم به عراق بروم ، کمی صبر کنید تا مدرک را جور کنم ، آنوقت با هم
می رویم و من برای شما هم ویزا می گیرم !
این را گفت و به اتاق دیگری رفت و مشغول تایپ کردن مدارکش شد.

دریچه امید دوباره بسته می شود.

بعد از مدتی از اتاق بیرون آمد و گفت : ماشین تایپ من خراب شده است ، کمی صبر کنید تا اینکه
مدارکم را تایپ کنم و همراه شما بیایم ، این را گفت و دوباره رفت و مشغول تایپ مدارکش شد.

آنوقت من باز در مورد ویزا نگران شدم ، زیرا که وقت دادن ویزا حسب اعلانی که جلوی درب
سفارت نوشته بودند، تا ساعت یک بود، و حالا ساعت قریب به یازده بود و از آمدن آن آقا خبری
نبود و وقت سپری می شد. در همین اثنا آن آقا دوباره از اتاقش در آمد و در حالیکه دستش یک نامه
بود گفت : نمی دانم چه مصلحتی است که ماشین تایپ گیر کرده و مدارک من نوشته نشد، ولی این
قدر کار کرد که من برای شما هر دو تا به نام کنسول عراقی نامه نوشته ام ، امید است که کار شما
درست بشود.

من زود نامه را از او گرفتم و بدون معطلی از سفارت بیرون آمدم و تاکسی گرفته و به طرف سفارت عراق روانه شدیم ، ساعت را دیدم که از دوازده تجاوز کرده بود.

تاکسی ما سریع به طرف سفارت می رفت و من در دل می گفتم که : مشکل ما یکی دو تا نیست و چندتاست . مشکل اول اینکه : این نامه را به چه کسی باید بدهیم ؟ زیرا که درب سفارت را به روی کسی باز نمی کنند، مشکل دوم اینکه : نمی گذارند ما کنسول را ببینیم ، مشکل سوم اینکه : معلوم نیست این نامه تاثیری داشته باشد، زیرا که ما از افراد سفارت پاکستان نیستیم و یک فرد عادی هستیم . آن وقت گفتم : یا حضرت ام البنین علیه السلام ، من ویزای کربلا می خواهم ، و امروز هم آن را می خواهم ، نه فردا. زیرا اگر این ویزا فردا گیرم بیاید یک امر عادی می شود، و من می خواهم که حرق عادت بشود. زیرا که می دانم که در این وقت کم ، امروز ویزا گرفتن محال است ، لهذا اگر امروز ویزا گیرم آمد صد در صد یقین پیدا می کنم که این کار از لطف شماست !

خلاصه ماشین ، مارا مقابل درب سفارت پیاده کرد. در آنجا، اولین امر عجیبی که دیدم این بود که تا به سفارت رسیدم ، درب سفارت باز شد، و یک شخص انگلیسی از آنجا بیرون آمد، من فوراً به همراه رفیقم داخل سفارت رفتیم . دربان پرسید: چرا آمدید؟ چیزی نگفتم و نامه مزبور را به دستش دادم . دربان درب را بست و گفت : همینجا بایستید تا برگردم . این را گفت و رفت .

ما سر پا همانجا ایستادیم ، من در دل می گفتم که : به احتمال زیاد این دربان الان بر می گردد و اگر جواب منفی نداد، حتماً می گوید که : بروید فردا پس فردا مراجعه کنید، غیر از این ممکن نیست ، الا اینکه معجزه ای رخ بدهد!

در همین اثنا دربان با دو تا فرم برگشت و پرسید: عکسها را آورده اید؟ گفتم : بلی . گفت : پس این فرمها را پر کنید.

خواستیم فرمها را با اطمینان پر کنیم ، زیرا که در آن سوالات متفرقه پیچیده زیادی بود، احتمال داشت اگر در جواب اشتباه شود تقاضای ویزای ما رد شود.

بنابراین در پر کردن فرمها وقت بیشتری لازم بود، ولی دربان سفارت ما را مهلت نداد و گفت: خیلی عجله کنید کنسول دارد می رود. ما هم آن فرمها را با سرعت، و به صورت کج و کوله (جای نام پدر، نام مادر، و جای نام مادر، نام پدر) هر طور شد پر کردیم، و همراه عکس و گذرنامه به شخص مزبور دادیم. او نیز گذرنامه و فرمها را گرفت و گفت: الان بیرون بروید و ساعت یک جلوی دریچه ای که مدارک را می دهند بایستید.

بیرون آمدیم، ساعت را دیدم هنوز بیست دقیقه به یک باقی بود، زیر آن دریچه ایستادیم در حالیکه دل ما در تپش بود، زیرا که نمی دانستیم بالاخره چه می شود؟ درست ساعت یک ظهر بود که دریچه باز شد، اولین اسمی را که صدا کردند اسم من بود، دومی نیز اسم دوست همراهم بود! گذرنامه ها را به ما دادند، هنوز باورم نمی شد که کار درست شده، با دلوایس گذرنامه را باز کردم، دیدم ویزای سه ماهه زده اند آن قدر خوشحال شدم که خدا می داند از خوشحالی اشکهایم جاری شد. پس از آن فوراً به زیارتگاه حضرت عبدالعظیم در شهر ری آمدم و بعد از زیارت و نماز، هر کدام به جای یک هزار، دو هزار صلوات فرستادیم و به حضرت ام البنین علیه السلام هدیه نمودیم. خدا حاجات همه مومنین را به برکت مادر ستمدیده حضرت باب الحوائج ابوالفضل العباس علیه السلام روا کند، آمین

یک هفته با حورالعین

یکی از علما و سادات وارسته که قبلاً ساکن نجف بود و بعد سالها در تهران بود و چند سال قبل فوت کرد نقل می کرد که من ازدواج نکرده بودم. روزی در حرم امیرالمؤمنین (علیه السلام) به آقا خطاب کردم و گفتم آن حورالعین ها که در قیامت هست یکی از آنها را در همین دنیا برای ما

بفرستید! وقتی از حرم بیرون امدم، بلافاصله دیدم خانمی چادر بر سر و نقاب به صورت به طرفم آمد و گفت: «می خواهی صیغهات بشوم؟»

گفتم: «آری» گفت: «الان انتخاب کن که یک روز یا یک هفته یا یک ماه یا یک سال یا نود و نه سال؟ و هر چه انتخاب کنی قابل تمديد هم نیست!» فکری کردم و دیدم نقاب دارد و نمی شود اطمینان کرد، شاید عجوزه و پیر و زشت باشد! بالاخره گفتم: «یک هفته.»

او قبول کرد و به خانه رفتیم و صیغه را خواندیم و نقاب را کنار زد. دیدم آنقدر زیباست که نمی دانم آیا انسان است یا فرشته! از بس زیبا بود، غش کردم!!! آن زن شانه هایم را مالید تا به حال عادی برگشتم. گفت: «آقا این چه حالی است داری، تو یک هفته بیشتر وقت نداری!!!» بالاخره یک هفته را به نهایت لذت و خوشی سپری کردم اما از جمال و کمال و تناسب اندام او حیران بودم، بعد از گذشت آن مدت او عازم رفتن بود. به او گفتم تو را قسم می دهم بگویی که کیستی یا از کجا پیدایت شد؟ و ...

گفت: «من همان حورالعین هستم که از امیرالمؤمنین طلب کردی، این را گفت و ناپدید شد و رفت!»^۱

ماجرایی شگفت

مردی مؤمن از بزرگان بلخ به مکه می رفت و در اکثر سالها به مکه و مدینه مشرف می شد. سالی به خدمت امام سجاد علیه السلام آمد و حضرت را زیارت نمود و به حضرت هدایائی داده و سؤالات دینی خود را از امام علیه السلام نمود و به بلخ برگشت. وقتی مراجعت کرد، همسرش وقایع سفر را پرسید و هنگامی که شوهرش گفت من هدایای زیادی برای امام سجاد علیه السلام بردم. زن پرسید

صفحه 25 کتاب حورالعین زیباروی بهشتی^۱

که امام علیه السلام در مقابل به تو چه چیزی داد؟ شوهرش گفت: امام علیه السلام، که ما برای او هدایایی بردیم، پادشاه دنیا و آخرت است و اختیاردار همه آن چیزی است که در دست مردم می باشد. زیرا او جانشین خدا در زمین و حجت خدا بر بندگان و فرزند رسول الله صلی الله علیه و آله و امام می باشد. زن وقتی اینها را شنید چیزی نگفت. سال بعد مرد بلخی به مکه رفت و سپس به منزل امام علیه السلام وارد شد و سلام کرد و دست امام علیه السلام را بوسید. در این حال درمقابل امام علیه السلام غذا بود. امام علیه السلام او را نزدیک خود نشاند و فرمود که از غذا بخورد و بعد از غذا امام علیه السلام دستور داد که آفتابه و لگن آوردند و آن مرد بلند شد و آفتابه را گرفت و بر دست امام علیه السلام آب می ریخت. امام علیه السلام فرمود: ای مرد! تو مهمان ما هستی سزاوار نیست که تو بر دست من آب بریزی. گفت: من این کار را دوست دارم. امام علیه السلام فرمود: حال که تو دوست داری، به خدا سوگند چیزی به تو نشان دهم که آرزومند هستی و چشمت به آن روشن می شود. بعد مرد آب بر دست امام علیه السلام ریخت، تا اینکه یک سوم طشت پر شد. امام علیه السلام فرمود: در طشت چیست؟ گفت: «آب» امام علیه السلام فرمود: بلکه یاقوت قرمز است. مرد بلخی نگاه کرد و دید بله یاقوت قرمز است. امام علیه السلام فرمود: آب بریز و او هم آب ریخت تا اینکه دو سوم طشت پر شد و امام علیه السلام فرمود: در طشت چیست؟ گفت: «آب» امام علیه السلام فرمود: بلکه زمرد سبز است. مرد نگاه کرد و دید آب تبدیل به زمرد سبز شده است. امام علیه السلام فرمود: آب بریز وقتی که طشت پر شد، امام علیه السلام فرمود: در طشت چه می بینی؟ گفت: «آب» امام علیه السلام فرمود: بلکه جواهر سفید است وقتی که آن مرد نگاه کرد، دید همان طور است که امام علیه السلام فرمود و طشت از سه جواهر در و یاقوت و زمرد پر شده است. خیلی تعجب کرد و از حیرت دستش را بر پشت دست دیگر می زد. امام علیه السلام فرمود: ای مرد ما چیزی نداشتیم که در مقابل هدیه هایت به تو بدهیم، حال این جواهرات را عوض از آنها بگیر، تا نزد همسرت معذور باشی، زیرا او از دست ما عصبانی شده بود. مرد سرش را بلند کرد و گفت: ای

سرورم چه کسی شما را بر سخن همسرم آگاه کرد؟ شک ندارم که شما از اهل بیت پیامبر علیهم السلام هستید. سپس با امام علیه السلام خداحافظی کرد و جواهرات را برداشت و نزد همسرش برگشت و داستان جواهرات را برای او گفت. زن به سجده شکر رفت و شوهرش را قسم داد که سفر بعد او را با خودش ببرد. سال بعد مرد بلخی با همسرش عازم حجاز شد و قبل از رسیدن به مدینه زن مریض شد و مرد. شوهرش گریان نزد امام علیه السلام آمده و خبر مردن همسرش را به او داد. امام علیه السلام بعد از شنیدن این خبر بلند شد و دو رکعت نماز خواند و چند دعا کرد. سپس به مرد گفت: به سوی زوجهات برگرد که خداوند با قدرت و حکمتش او را زنده نموده است، که خداوند است که استخوان مردگان را در حالی که پوسیده و خاکستر شده زنده می نماید.

مرد بلخی با شنیدن این مطلب با شتاب برگشت و وارد خیمه اش شد و دید که همسرش با کمال سلامت نشسته است. مرد گفت: چگونه خدا تو را زنده کرد؟ گفت: به خدا سوگند عزرائیل نزد آمد و مرا قبض روح کرد و خواست که روح را بالا ببرد، که ناگاه مردی با این اوصاف آمد، که وقتی اوصاف آن مرد را گفت شوهرش گفت راست می گویی این اوصاف امام سجاد علیه السلام است. وقتی چشم ملک الموت به آن مرد افتاد بر دو قدمش افتاد و گفت: «السلام علیک یا حجة الله فی ارضه السلام علیک یا زین العابدین» و امام علیه السلام هم جواب سلام او را داد و فرمود: ای ملک الموت! روح این زن را برگردان که این زن قصد کرده بود که به سوی من بیاید و من از خدا خواسته ام که خداوند سی سال دیگر او را باقی گذارد و به خاطر اینکه به دیدار ما آمده است، خداوند به او زندگانی پاکی عنایت کند. ملک الموت گفت: سمعاً و طاعتاً ای ولی خدا. سپس روح مرا به جسمم برگردانید و من نگاه به ملک الموت می کردم که دست امام علیه السلام را بوسید و رفت. مرد بلخی دست زنش را گرفت و در حالی که اصحاب امام علیه السلام دور حضرت جمع بودند، او را خدمت آقا آورد. زن وقتی خدمت امام علیه السلام رسید بر دو زانوی امام علیه السلام افتاد و در حالی که آنها را می بوسید گفت: به خدا سوگند این همان سرور و مولای من است و این همان

شخصی است که خداوند به برکت دعای او مرا زنده کرد . سپس زن و مرد در خدمت امام علیه السلام ماندگار شدند تا اینکه از دنیا رفتند.^۲

شفای بی نماز!

«مرحوم دستغیب از یکی از دوستانش نقل می کند که سالی همه خانواده من دچار مرض حصبه شدند! در آن زمان مرض حصبه افراد را می کشت. من نماز صبح را که خواندم به محلی که در آنجا روضه خوانی بود رفتم. در آنجا به امام حسین (ع) توسل پیدا نمودم. دلم شکست و برای شفای سه پسر و زنم به امام حسین (ع) پناه بردم. وقتی به خانه بگشتم، دیدم که خانواده ام سفره انداخته و مشغول خوردن صبحانه هستند! گفتم چه خبر است؟ یکی از پسرانم گفت دیدم که زهرا (س) آمد. امام حسین (ع) آمد. امام حسن و امیرالمؤمنین و رسول الله آمدند. همه سیاهپوش بودند. آمدند و نشستند. پیغمبر اکرم به زهرا گفتند: زهرا جان! دست بر سر اینها بکش که خوب بشوند! زهرا بر سر ما بچه ها دست کشید. همه خوب شدیم. بعد پیغمبر فرمود: عزیزم! یک دستی هم بر سر این زن بکش. زهراء جواب داد: پدر جان! او نماز نمی خواند. من هم دست بر سر او نمی کشم! پیغمبر اکرم فرمود: شوهرش توسل به حسینم پیدا کرده و نمی شود به او پاسخ ندهیم. چون شوهرش نماز می خواند و رابطه اش با ما محکم است. ناگاه زهرا بلند شد و دستی هم به سر مادرمان کشید و او هم خوب شد.»^۱ اخلاق و خودسازی «آیه الله مظاهری» ص 56

^۲ بحار الأنوار : ج 46 ، ص 68 .

ملا محسن فیض کاشانی و تسبیح تربت

«گویند: در زمان شاه عباس یکی از سران کشور خارجی، پیکی رابه همراه شخصی نزد شاه ایران فرستاد و درخواست کرده بود که دستور بدهید علمای شما با فرستاده ما در امر دین و مذهب مناظره کنند که اگر مغلوب شدند، به دین ما بگرهید !

فرستاده خارجی این قدرت را داشت که اگر کسی چیزی در دست می گرفت، او از آن خبر می داد . شاه علماء را جمع کرد و قرار شد که ملا محسن فیض با او مناظره کند.

ملا محسن فیض با دیدن مرد مسیحی، به او گفت شاه شما دانشمندی نداشت که بفرستد و شما را که بی دانش هستید برای مناظره با علمای ایران فرستاده است؟ او گفت که شما از عهده شکست دادن من بر نمی آید ! اکنون چیزی در دست بگیر تا من بگویم چه چیزی است .

ملا محسن فیض تسبیح امام حسین علیه السلام را در مشت خود پنهان کرد . آن شخص در دریای فکر غوطه ور شد و بسیار فکر می کرد . ملا محسن فیض گفت چرا جواب نمی دهی؟ گفت طبق تخصص خود می بینم که در دست تو قطعه ای از خاک بهشت است . تفکر من در این است که خاک بهشت چگونه به دست تو رسیده است؟ ملا محسن فیض گفت: راست گفتم، در دست من قطعه ای از خاک بهشت است و آن تسبیحی از قبر مطهر دخترزاده پیامبرمان که امام بوده می باشد . و از این مطلب بطلان دین شما و حقانیت دین ما روشن شد . در این موقع آن شخص مسلمان شد .

سرطان حنجره از بین رفت ...

حجه الاسلام شیخ عباس عاشوری گفت: سی سال قبل دچار سرطان حنجره شدم و من دیگر قادر به صحبت کردن نبودم . پزشکان گفتند که مرض تو قابل معالجه نیست .

ایام محرم رسید و من که هر سال محرم، منبر می‌رفتم و حال محروم شده‌ام نذر ام‌البین کردم که روز شنبه روزه بگیرم و خطاب به آن بانو گفتم: ما هر سال شبهای محرم گریه کرده و منبر می‌رفتیم ولی امسال محروم شده‌ایم. شب اول نماز مغرب و عشا را خواندم. گویا به من الهام شد که به مسجد برو. به مسجد رفتم. عزاداری برقرار بود ولی منبری نداشتند. مردم با دیدن من به گریه افتادند. من بی‌اراده به طرف منبر رفتم و از پله‌های آن بالا رفتم. پس از قرار گرفتن بر منبر، یک دفعه شروع به سخنرانی کردم.

بسم الله الرحمن الرحيم... و یک و نیم ساعت صحبت کردم. چه مجلسی شد. همه ناله و گریه می‌کردند و ضجه می‌زدند. منهم متوجه شدم که مریضی‌ام برطرف شده. از آن موقع تا کنون دیگر کسالتی ندارم^۳

از بین رفتن مرض وبا زیارت عاشورا

«نقل شده که سالی در سامراء و با آمد و همه روزه عده‌ای از شیعیان و سنیان و دیگر افراد از دنیا می‌رفتند. عاقبت مردم نزد مرحوم محمد تقی شیرازی معروف به میرزای کوچک آمدند و راه حلی خواستند. ایشان فرمودند: به مردم بگویید که همه روزه زیارت عاشورا بخوانند و ثوابش را به روح نرگس خاتون مادر امام عصر «عج» هدیه نمایند. شیعیان به این دستور عمل کردند و با کمال تعجب، کسی دیگر از شیعیان از دنیا نرفت ولی از سنی‌ها مرتب مرده به غسالخانه می‌بردند. آنها تعجب کرده و راز این مطلب را از شیعیان جویا شدند و آنها گفتند که رهبر ما بما سفارش کرده که زیارت عاشورا بخوانیم. و ما هم این کار را کردیم. سنیها با شنیدن این مطلب شروع بخواندن زیارت عاشورا کردند و مردن از آنها هم متوقف شد.^۴

^۳. چهره درخشان قمر بنی هاشم.

^۴ داستانهای شگفت

شفا از جناب حربن یزید ریاحی

آقای قندهاری یکی از علمای مشهد است که مرد مقدسی است فرموده بودند: من در زمان طلبگی «تب لازم» داشتم. این تب انسان را رها نمی کرد. خیلی اوقات هم کسی را می کشته است. ضعف روی ضعف پدید می آمد تا منجر به فوت می شد. من هم مرگم نزدیک شده بود. رفقا می خواستند به زیارت حرب بروند. من هم حوصله ام سر رفته بود و به آنها گفتم مرا هم ببرید. گفتند نمی شود. گفتم هر طوری هست مرا ببرید. اگر شده روی دوش شما باشم.

طلبه ها این کار را کردند. مرا بر دوش گرفتند و بردند. طلبه ها زیارتشان را که کردند، مرا گوشه حرم گذاشتند و رفقا دنبال تفریح رفتند. و من هم زیارتم را کردم. یک وقت دیدم که یک زن عربی با یک بچه فلج و ناتوان و عقب مانده آمد. او را کنار ضریح حضرت حرب گذاشت و یک شبکه را گرفت و گفت: «یا کاشف الکرب عن وجه الحسین! اکشف کربی بحق مولاک الحسین». یعنی ای کسی که غم و غصه را از حسین برطرف می نمودی! غم و غصه مرا هم بحق حسین برطرف کن!

آن زن شبکه دوم را گرفت و این جمله را گفت. شبکه سوم را گرفت و این جمله را گفت

ناگاه بچه ایستاد و آمد دامن مادرش را گرفت و گفت مادر!

آری بچه خوب شد. فهمیدم که این نوع معجزات روی این زن تازگی نداشته و امثالش را بسیار دیده بود. این زن یک تعظیم و تشکری کرد و از حرم حضرت حرب بیرون رفت.

من فکر کردم که این زن این حاجت را گرفت! من که یک واعظ و طلبه هستم و مروط به اهل بیتم چرا من حاجت نگیرم؟ نمی توانستم بلند شوم. لذا افتان و خیزان تا پای ضریح آمدم و شبکه را گرفتم و گفتم: «یا کاشف الکرب عن وجه الحسین! اکشف کربی بحق مولاک الحسین».

سپس همانند آن زن، شبکه دوم را گرفتم و همین جمله را گفتم. بعد شبکه سوم را هم گرفتم و این دعا را کردم. ناگاه دیدم مثل آب که روی آتش بریزند بدن گرم من، سرد شد. دیدم قدرت دارم. بلند شدم و ایستادم. دیدم می توانم راه بروم. بنا کردم به راه رفتن. حتی دیدم می توانم بدوم! بنا کردم به دویدن! آمدم نزد طلبه ها و گفتم بیایید! خوب شدم.^۵

زنده شدن دو کودک سربریده...

روزی یکی از انصار، پیامبر را به منزلش دعوت نمود. برای میهمانی یک بزغاله ای را سربریدند و میزبان به مسجد نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رفت. دو تا از کودکان این مرد، وقتی سر بریدن بزغاله را دیدند، یکی به دیگری گفت بیا تا منهم تو را سربیرم! او هم قبول کرد و پسر دیگر سر او را ذبح کرد! در همین موقع مادرشان متوجه شد و فریادی کشید! کودک قاتل از ترس به بالای پشت بام رفت ولی از آنجا پرتاپ شد و مرد! مادرشان جسد این دو را پنهان نمود و به شوهرش چیزی نگفت. وقتی پیامبر آمد و برای او سفره انداختند، جبرئیل نازل شد و گفت: یا رسول الله! از آن ها بخواه تا فرزندان شان را سر سفره دعوت کنند!

پیامبر صلی الله علیه و آله این مطلب را از آنان خواست و پدر هم سراغ بچه هایش را از مادرشان گرفت ولی او گفت که جایی رفته اند و الان نیستند. با اصرار پیامبر و پدر دو کودک، زن ماجرای کشته شدن فرزندان شان را تعریف کرد.

حضرت دستورداد که جسد آنان را بیاورند . وقتی آوردند، پیامبر دعا کرد و هر دو زنده و سالم شدند و سر سفره نشستند^۶

عاقبت کسی که عمدا به حج نرود !

حاج محمد رحیم ایزدی معروف به آبگوشتی هر روز زیارت عاشورا می خواند و شب در مسجد، پس از نماز جماعت، یک یا دو نفر از طرف او روضه می خواندند و پس از روضه خوانی از طرف حاج رحیم، سفره انداخته می شد و مقدار زیادی نان و آبگوشت می گذاشتند که هر کسی مایل است بخورد و هر کسی می خواهد ببرد .

پسرش گفت: پدرم مریض شد . بما گفت که مرا به مسجد ببرید که دوست دارم در مسجد بمیرم . چند شبی در مسجد بود که شبی حالش خیلی بد شد و ما او را به خانه بردیم . او در حال سکرات مرگ بود و ما در گوشه ای گریه می کردیم و در باره کفن و دفن و کارهای بعد از آن مذاکره می کردیم تا اینکه سحر شد . ناگاه پدرم مرا صدا زد . وقتی نزدش رفتیم، دیدیم که عرق زیادی کرده و بما گفت: آسوده باشید و بروید بخوابید که من نمی میرم و خوب می شوم .

بعدها تعریف کرد که در حال سکرات مرگ خود را در محله یهودیها دیدم و از بوی بد آنها سخت ناراحت شدم . از این بابت به پروردگار نالیدم . ندا آمد که اینجا محل ترک کنندگان حج است ! عرض کردم: خدایا ! پس توسلات و خدمات من به امام حسین علیه السلام چه می شود؟

ناگاه آن منظره هولناک محو شد و منظره فرح بخشی آمد و گفتند: خدمات تو پذیرفته شد و به شفاعت حضرت، ده سال بر عمرت اضافه گردید تا حج واجب را بجا آوری^۷.

۶ . منتهی الامال، ج 1، ص 78

۷ داستانهای شگفت

باطن طلا، پای قورباغه !

از شخصی بنام سلطان محمد که شغلش خیاطی و تهی دست بوده نقل شده که شبی بخاطر عدم لباس مناسب در تن بچه هایم و نزدیکی ایام عید و پریشانی و فلاکت خودم گریه زیادی کردم و به مولا علی علیه السلام خطاب کردم آقا تو شاه مردانی و سخاوتمند روزگاری . گرفتاریهای مرا می بینی!

چون خوابیدم دیدم که از دروازه عیدگاه قندهار بیرون رفتم . باغی بزرگ دیدم که قلعه اش طلا و نقره بود . دری داشت که چندین نفر نزد آن ایستاده بودند .

نزدیک آنها رفتم پرسیدم این باغ کیست؟

گفتند : از حضرت علی علیه السلام است. التماس کردم که بگذارند داخل شده و بحضور آن حضرت برسم . گفتند فعلا رسول خدا صلی الله علیه و آله تشریف دارند . بعد از لحظای اجازه دادند بخود گفتم اول خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله می رسم و از ایشان سفارش می گیرم چون به خدمتش رسیدم از پریشانی خود شکایت کردم فرمود: پیش آقای خود ابوالحسن علیه السلام برو . عرض کردم حواله ای مرحمت فرماید .

حضرت خطی بمن دادند دو نفر را هم همراهم فرستادند چون خدمت حضرت ابوالحسن رسیدم فرمود: سلطان محمد کجا بودی؟ گفتم از پریشانی روزگار بشما پناه آورده ام و حواله از رسول خدا دارم پس آنحضرت حواله را گرفت و خواند و بمن نظر تنیدی فرمود و بازویم را بفشار گرفت و نزد دیوار باغ آورد اشاره فرمود شکافته شد دالان تاریک و طولانی نمایان شد و مرا همراه برد سخت ترسناک شدم اشاره دیگری کرد روشنایی ظاهر شد پس دری نمایان شد و بوی گندی بمشامم رسید با شدت بمن فرمود داخل شو و هر چه می خواهی بردار داخل شدم دیدم خرابه ایست پراز لاشه مردار حضرت بتندی فرمود زود بردار . از ترس مولا دست دراز کردم پای قورباغه مرده ای بدستم آمد

برداشتم فرمود: برداشتی عرضکردم بلی . فرمود: بیا . در برگشتن دالان روشن بود در وسط دالان دو دیگ

پر آب روی اجاق خاموش مانده بود فرمود سلطان محمد چیزی که در دست داری در آب بزن و بیرون بیاور چون آنرا در آب زدم دیدم طلا شده است حضرت بمن نگریست لکن خشمش اندک بود و فرمود سلطان محمد برای تو صلاح نیست . محبت مرا می خواهی یا این طلا را عرضکردم محبت شما را فرمود .

پس آنرا در راه خدایانداز . منهم انداختم . بمجرد انداختن از خواب بیدار شدم . بوی خوشی بمشامم رسید خوشحال بودم که از امتحان بیرون آمدم پس از این واقعه گرفتاریم برطرف شده و وضع فرزندان مرتب گردید .

حضرت زینب کبری سفارش سید ازادگان حاج اقا ابوترابی را نمود....

یکی از ازادگان می گوید:

ما را به زندان الرشید بغداد با سلول های ۸ متری بدون پنجره فرستادند. مدتی بعد به اردوگاه تکریت [۲] در زادگاه صدام رفتیم

اسیر این اردوگاه شناسایی و دستچین شده بودند. آقای ابوترابی سید ازادگان نیز در این [۲] ۹۰ اسیر اردوگاه حضور داشت که وجودشان برای همه ما نعمت بود

دو نگهبان به نام های حسین و کاظم در آنجا بودند که کاظم بدترین رفتار را با ما داشت. گاهی [?] آقای ابوترابی را چنان کتک می زد که تا مرز شهادت می رفت. آرزوی ما این بود که کاظم به .مرخصی برود

یک هفته به مرخصی رفت اما دو روز زودتر برگشت اما آدم دیگری شده بود! دیدم کنار روشویی [?] .چند دقیقه مهربانانه با آقای ابوترابی صحبت کرد

از او پرسیدیم کاظم چه می گفت؟ فرمود کاظم می گفت سر صبحانه با مادرم نشسته بودم که پرسید [?] تو در اردوگاه اسرا را شکنجه می کنی؟ کاظم تعجب می کند. دوباره مادر می پرسد آیا سیدی در بین اسرا هست که تو او را شکنجه کرده باشی؟ دیشب حضرت زینب (س) را در خواب دیدم که می گفت چرا فرزندان اسیری از قافله اسرای ما را آزار و اذیت می کند؟

مادر می گوید شیرم حلالیت نیست اگر آنها را اذیت کنی. کاظم هم متحول شده بود. جنگ تمام شد [?] .و پس از سقوط صدام، کاظم به ایران آمد و از تک تک ۹۰ نفر اسیر اردوگاه حلالیت طلبید

حتی به مشهد رفت و سر خاک آقای ابوترابی از او هم حلالیت خواست. چند سال پیش کاظم به [?] .عنوان مدافع حرم به سوریه رفت و در حرم حضرت زینب (س) با تیر مستقیم دشمن به شهادت رسید

♦ □ :راوی

سعید اوحدی رئیس سابق بنیاد شهید کشور

امام حسین علیه السلام به این جوان لبخند می زد....

در شهر کربلا عالمی بود، شب جمعه‌ای خواب دید همین الان جوانی وارد صحن امام حسین شد و جلوی ضریح حضرت ایستاده است، امام حسین هم از داخل بیرون آمد، این جوان سلام کرد و امام حسین هم با لبخند جواب سلام او را داد، او از لبخند امام حسین نیز تبسم کرد.

این عالم از خواب بلند شد و فهمید این رؤیا صادقه است و همین الان در صحن حضرت خبری باید باشد. به سرعت به صحن امام حسین علیه السلام آمد و گوشه‌ای نشست، منتظر بود ببیند چه می‌شود. چند دقیقه بعد دید جوانی از یکی از درب‌ها بیرون آمد، دقت کرد و دید همان جوانی است که در خواب دیده است.

«دید آن جوان درست آمد جلوی ضریح در حیات ایستاد؛ اما در بیداری دیگر امام حسین را نمی‌بیند که به استقبال او می‌آید و فقط آن جوان را می‌بیند. آن جوان سلام داد و بعد تبسم کرد؛ فهمید خواب کاملاً درست است. نزد آن جوان رفت و گفت: تو چه کرده‌ای که امام حسین علیه السلام به استقبالت می‌آید و به تو لبخند می‌زند؟ آن جوان گفت: ما در روستاها و قبیله‌های اطراف کربلا زندگی می‌کنیم، از چند ماه قبل با پدر و مادر پیرم قرار گذاشتم هر هفته یکی از آنها را به زیارت بیاورم؛ مرکبی داریم که ضعیف است و نمی‌توانم دو نفر را با خود ببرم.»

یکبار که نوبت پدرم بود و داشتیم حرکت می‌کردیم به سمت حرم، دیدم مادرم گوشه‌ای نشسته، ما را نگاه می‌کند و می‌گرید، جلو رفتم و گفتم مادر جان چرا گریه می‌کنی؟ گفت: دلم هوای زیارت

کرده، گفتم: مادر جان نوبت شما هفته بعد و این هفته نوبت پدر است، گفتم: می دانم اما شاید هفته بعد من زنده نباشم؛ گفتم: مادر جان روی سرم شما را می برم.

او را روی دوشم گذاشتم، یک مقدار که رفتیم، نفسم بند آمد و نشستم، وقتی به صحن حضرت رسیدیم، همینطور که مادرم روی دوشم و سرم پایین بود، رفتم داخل و روبروی ضریح ایستادم، دیدم امام حسین علیه السلام به استقبالم آمد، سلام کردم و ایشان نیز با لبخندی جواب سلامم را دادند.

«الان دو سه ماه است که پدر و مادرم هر دو از دنیا رفته اند، اما هر وقت به زیارت امام حسین علیه السلام می آیم، ایشان هر بار به استقبالم می آید و جواب سلامم را با همین لبخند می دهد.»

سفارش حضرت زهرا(ع) به سرباز بعثی برای نجات اسیر ایرانی

خاطرات زیادی از اسرا وجود دارد که به عنایت اهل بیت نسبت به اسرای دربند
رژیم بعث عراق اشاره دارد

حجت الاسلام سید علی اکبر ابوترابی فرد در کتاب حماسه های ناگفته به بیان
خاطره ای از دوران اسارت و نگاه ویژه حضرت زهرا(ع) به اسرای ایرانی در بند
رژیم بعث عراق پرداخته است که در ادامه می خوانید

در اسارت، اذان گفتن با صدای بلند ممنوع بود. روزی جوان هفده ساله ضعیف و با
جثه ای نحیف، موقع نماز صبح اذان گفت. ناگهان مأمور بعثی آمد و گفت: «اذان
می گویی؟ بیا جلو!» یکی از برادران به نام اسدآبادی می دانست که اگر این مؤذن

جوان با آن جثه نحیف، زیر شکنجه برود معلوم نیست سالم بیرون ییاید. به سمت پنجره رفت و به نگهبان عراقی گفت: «من اذان گفتیم نه او.» آن بعثی گفت: «او اذان گفت.» برادرمان اصرار کرد که «نه، اشتباه می کنی. من اذان گفتیم.» مأمور بعثی به آن آزاده فداکار توهین کرد و ادامه داد: «او اذان گفت، نه تو.» آزاده اسدآبادی هم دستش را گذاشت روی گوشش و با صدای بلند شروع کرد به اذان گفتن. به هر حال، ایشان را به زندان انداختند و شانزده روز به او آب ندادند. زندان در اردوگاه موصل زیرزمین بود. آن قدر گرم بود که گویا آتش می بارید. آن مأمور بعثی، گاهی وقت ها آب می پاشید داخل زندان که هوا دم کند و گرم تر شود. روزی یک دانه سمون (نان عراق) می دادند. ایشان می گفت: «می دیدم اگر نان را بخورم از تشنگی خفه می شوم. نان را فقط مزه مزه می کردم که شیرهایش را بمکم

می گفت: روز شانزدهم بود که دیدم از تشنگی دارم هلاک می شوم. گفتیم: یا زهرا! این شهادت همراه با تشنه کامی را شما از من بپذیر و به لطف و کرم، این را به عنوان برگ سبزی از من قبول کن. دیگر با خودم عهد کردم که اگر هم آب آوردند سرم را بلند نکنم تا جان به جان آفرین تسلیم کنم. تا شروع کردم شهادتین را بر زبان جاری کنم، همان نگهبان بعثی آمد پشت پنجره. او مرا صدا می زد که بیا آب آورده ام. اعتنایی نکردم. دیدم لحن صدایش فرق می کند و دارد گریه می کند. مرا قسم می داد به حق فاطمه زهرا (س) که آب را از دستش بگیرم. سرم را برگرداندم و دیدم که اشکش جاری است. همین طور که روی زمین بودم، سرم را کج کردم و او لیوان آب را در دهانم ریخت. لیوان دوم و سوم را هم آورد. یک مقدار حالم بهتر شد. بلند شدم. او گفت: به حق فاطمه زهرا مرا حلال کن! گفتیم: تا نگویی جریان چی هست، حلال نمی کنم. گفت: دیشب، نیمه شب، مادرم آمد و مرا از خواب بیدار کرد و با عصبانیت و گریه گفت: چه کار کردی که مرا در مقابل حضرت زهرا (س)

شرمنده کردی. الان حضرت زهرا (س) را در عالم خواب زیارت کردم. ایشان فرمودند: به پسر ت بگو برو و دل اسیری که به درد آورده‌ای را به دست بیاور و گرنه همه شما را نفرین خواهم کرد...

آقای دکتر سعادت که یکی از افراد اطاق عمل بیمارستان آیت الله صدوقی می باشد، این قضیه را نقل می کنند که در زمان جنگ تحمیلی عزیزانی که در جبهه مجروح می شدند آنها را با هواپیما به شهرها و بیمارستانها انتقال می دادند منجمله بیمارستان صدوقی

یک روز عده ای از عزیزان را به بیمارستان ما انتقال دادند طبق معمول گروه پزشکی آمدند و یکی یکی مجروح ها را معاینه و دستورات لازم را در پرونده اش ثبت می کردند و طبق دستور صادره وارد عمل می شدند تا به جوانی رسیدند که او از ناحیه دو پا مجروح بود. اطباء متحداً گفتند هر چه زودتر باید دو پایش را از زانو قطع کنیم وگرنه عفونت بالاتر می رود و مجبور می شویم از بالاتر قطع کنیم. این موضوع را به او گفتند او قبول کرد و گفت راضیم به رضای خدا. بعد سؤال کرد چه موقع میخواهید عمل جراحی کنید؟ گفتند: فردا اول وقت، گفت: فردا چند شبه است؟ گفتند: دو شبه. گفت: برای سه شبه عمل کنید، گفتند: عفونت بالاتر میرود باید بالاتر را قطع کرد، گفت: به مسئولیت خودم و نوشته داد. لذا روز سه شبه خواستند او را به اطاق عمل ببرند، گفت: اول مرا به حمام ببرید، گفتند: آب برای زخمها ضرر دارد و اطباء اجازه نمی دهند. گفت: من هم به هیچ عنوان در اطاق عمل حاضر نمی شوم، هر چه با او صحبت کردند، حاضر نشد. مجدداً از او نوشته گرفتند و اجازه دادند، لذا همراه او، با برانکاه او را به طرف حمام برد، از او سوال کرد که چه لزومی دارد که به حمام بروی، در حالی که اینقدر برای شما ضرر دارد؟ در جواب گفت: هر هفته روز های سه شبه عازم مسجد مقدس جمکران می شدم، و قبل از حرکت غسل زیارت می کردم، می خواستم طبق هر هفته غسل کنم. او را در حمام بردم کمک کردم لباسهایش در آورد و گفت می خواهد بعد از غسل همانجا نماز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

بخوانم. مرا بیرون کرد، پشت در صدای او را می شنیدم که می گفت آقا پاهایی که در خانه ات حرکت می کرد و با شما درد دل می کرد میخوانند از بدنم جدا کنند تو را به آن آبله های پاهای عمه جانت حضرت رقیه سلام الله علیها اگر صلاح می دانی از خدا شفای مرا بخواه، از اینکه پاهایم را می بُرند ناراحت نیستم، از اینکه دیگر نمی توانم در خانه ات راه بروم و برای مادرت و جد بزرگوارت ناله بزنم ناراحتم. از صدای ناله او هر کس از آنطرف عبور می کرد، از سوز ناله او می ایستاد. پشت در حمام جمعیت ایستاده بودند و به ناله های او گوش می دادند همه با گریه، برای او دعا می کردند. بعد از دقیقی، دیگر صدایی نیامد همه ناراحت شدند و گفتند شاید از دنیا رفته، به در زدند و خواستند در را باز کنند نتوانستند، بعد از چند دقیقه جوان در را باز کرد و دوان دوان دوید به طرف اطاقش و درخواست کرد که لباسهای شخصی مرا بیاورید گفتند: چطور شد؟ پاهایش را نشان داد، پاهایی که مجروح بود، بدون هیچ گونه زخم و دردی سالم شده بود، گفت: با گفتن یا بقیه الله خواهم برد و در عالم خواب، خدمت آقا حجه بن الحسن شرف یاب شدم، به من فرمودند: تو زائر و میهمان شب های چهارشنبه من هستی، ما کسی که رفتار و کردار و گفتار و اعمالش برای ما باشد، اگر در گرفتاری از ما درخواستی داشته باشد، حاجت او را از خدا درخواست می کنیم.

ملاقات خانم خانه دار با امام زمان ارواحنافداه در ماه محرم

ایام عزاداری سید الشهداء علیه السلام نزدیک بود، هر سال یک دهه عزاداری داشتند در [2] حسینیه، امسال اما شور و اشتیاق عجیبی از امام زمان ارواحنافداه در دلش افتاده بود، قبل از شروع

عزاداری ها نشست روبه قبله و با آقایش خلوتی کرد، با خواهش و تمنا از مولا خواست بخاطر جد...
غریبش هم که شده امسال به مجلس آنها هم بیاید، به دلش الهام شد خبری در راه است

شب اول عزاداری رسید، قبل از شروع مراسم، بالای مجلس پتوی نویی را چهارلا کرد و یک پشتی ^۲
استفاده نشده روی آن گذاشت، به شوهرش سفارش کرد کسی اینجا نشیند، شوهرش پرسید چرا؟
...جواب داد، این، جای آقايم است... شوهر تبسمی کرد و گفت: چشم

شبهای عزاداری یکی یکی سپری میشد، هر شبی که می رسید در طول مراسم همه ی حواسش به ^۲
همان جای خالی بود، مدام پرده را کنار میزد و قسمت مردانه را واری میگرد، چشم میدوخت به همان
جای خالی... شب آخر هم آمد، خبری نشد، عزاداری هم تمام شد، خبری نشد، موقع صرف غذا شد،
رفت به آشپزخانه، بغض گلویش را فشار میداد، دلش داشت میترکید، اشکش سرازیر شد، گفت برای
بار آخر بروم آن جای خالی را ببینم، پرده را کنار زد، سید معمم جلیل القدری را دید، همان جا نشسته
بود، او جمعیت را میدید اما انگار هیچکس او را نمیدید، همه مشغول صحبت کردن بودند، توجهی
نداشتند به او، روضه خوان دعای آخر مراسم را میخواند، جوان خوش سیما دستانش را به سمت آسمان
بلند کرده بود و بعد از هر دعایی با لحن ملیحی آمین میگفت، غذا را آوردند، چند لقمه ای از غذا به
آرامی در دهان گذاشت، چندین بار با مهربانی به سمت آشپزخانه نگاه میکرد و تبسم... بوی عطر
...عجیبی حسینه را پر کرده بود

یکی از خانم ها که در آشپزخانه مشغول بود گفت چه بوی عطر فوق العاده ای در فضا پیچیده، دوباره ^۲
پرده را کنار زد، نگاهش را به جای همیشگی انداخت اما کسی را ندید، از درب خروج هم هیچکس
خارج نشده بود، شوهرش را سریع صدا زد، تو کسی را با این مشخصات ندیدی در قسمت مردانه،
نشسته بود همان جایی که آماده کرده بودم، شوهرش جواب داد نه ولی عطر بسیار خوشی در قسمت

مردانه پیچیده بود که همه متوجه شدند، این صحبت را که از شوهرش شنید خیلی منقلب شد، صحبت حضور مولا در مراسم دهن به دهن در حسینیه پیچید، جمعیت منقلب شده بود، صدای ناله ی یا صاحب...الزمان تا ساعت ها بعد شنیده میشد

صفائی بود دیشب با خیالت خلوت ما را

ولی من باز پنهانی تو را هم آرزو کردم

برداشتی آزاد از تشرف خانم محمدی_ پایگاه اطلاع رسانی مهدیه تهران ^[2]

تشرف علی بن مهزیار اهوازی

علی بن مهزیار نقل می کند: من بیست مرتبه به حج بیت الله الحرام مشرف شدم و در تمام این سفرها قصدم دیدن مولایم امام زمان (عج) بود، ولی در این سفرها هرچه بیشتر تفحص کردم کمتر موفق به اثربابی از آن حضرت گردیدم. بالاخره مأیوس شدم و تصمیم گرفتم که دیگر به مکه نروم. وقتی که دوستان عازم مکه بودند، به من گفتند مگر امسال به مکه مشرف نمی شوی؟ گفتم: نه، امسال گرفتاری هایی دارم و قصد رفتن به مکه را ندارم.

شبی در عالم خواب شنیدم کسی می گوید: ای علی بن ابراهیم، خداوند به تو فرمان داده که امسال را نیز حج کنی.

آن شب را هر طور بود به صبح آوردم، و با امیدی مهبیای سفر شدم، وقتی رفقا مرا دیدند تعجب کردند، ولی به آنها از علت تغییر عقیده‌ام چیزی نگفتم. شب و روز مراقب موسم حج بودم تا آنکه موسم حج فرارسید و کارم را آماده کرده، با دوستان به آهنگ حج، رهسپار مدینه شدم. چون به سرزمین مدینه رسیدم از بازماندگان امام حسن عسکری (ع) جويا شدم، اثری از آنها نیافتم و خبری نگرفتم. در آنجا نیز پیوسته در این باره فکر می‌کردم تا آنکه به قصد مکه از مدینه خارج شدم

پس به سرزمین حجه رسیدم و یک روز در آنجا ماندم. در مسجد ججه نماز گزاردم، سپس صورت به خاک نهاده و برای تشرف خدمت اولاد امام یازدهم (ع) به درگاه خداوند متعال دعا و تضرع فراوان کردم.

آنگاه به سمت عسفان و از آنجا به مکه رفتم و چند روزی در آنجا ماندم و به طواف خانه خدا و اعتکاف در مسجدالحرام پرداختم. پس از اعمال حج، دائماً در گوشه مسجدالحرام تنها می‌نشستم و فکر می‌کردم. گاهی با خودم می‌گفتم، آیا خوابم راست بوده یا خیالاتی بوده است که در خواب دیده‌ام

شب‌ی در مطاف، جوان زیبا و خوش بویی را دیدم که به آرامی راه می‌رود و در اطراف خانه خدا طواف می‌کند. دلم متوجه او شد. برخاستم و به جانب او رفتم. تا متوجه من شد، پرسید از مردم کجایی؟ گفتم: از اهل عراقم. پرسید: کدام عراق؟ گفتم: اهواز. پرسید: خصیب (ابن خصیب) را می‌شناسی؟ گفتم: خدا او را رحمت کند از دنیا رفت. گفت: خدا او را رحمت فرماید که شب‌ها را بیدار بود و بسیار به درگاه خداوند می‌نالید و اشکش پیوسته جاری بود

آنگاه پرسید: علی بن ابراهیم مهزیار را می‌شناسی؟ گفتم: بله خودم هستم. گفت: ای ابوالحسن! خدا تو را حفظ کند. علامتی را که میان تو و امام حسن عسکری(ع) بود چه کردی؟ گفتم: اینک نزد من است. گفت آن را بیرون آور. پس دست در جیب کردم و آنرا در آوردم. موقعی که آنرا دید نتوانست خودداری کند و دیدگانش پر از اشک شد و زار زار گریست، به طوری که لباس‌هایش از سیلاب اشک تر شد.

آنگاه فرمود: ای پسر مهزیار خداوند به تو اذن می‌دهد، خداوند به تو اذن می‌دهد. به محل اقامت خود برگرد، و با رفقای خداحافظی کن، و چون شب فرا رسید، به جانب شعب بنی عامر بیا که مرا در آنجا خواهی دید.

من با خوشحالی فوق العاده‌ای به منزل رفتم، و وسائل سفر را جمع کردم و با رفقا خداحافظی نمودم و گفتم برایم کاری پیش آمده. که باید چند روزی به جایی بروم. پس چون شب شد، شتر خود را پیش کشیدم و جهاز آن را محکم بستم و لوازم خود را بار کردم و سوار شدم و به سرعت راندم تا به شعب بنی عامر رسیدم. دیدم همان جوان ایستاده و مرا صدا می‌زند: ای ابوالحسن! نزد من بیا. وقتی نزدیک وی رسیدم، به من گفت پیاده شو تا نماز شب بخوانیم. پس از نماز شب، امر فرمود سجده کنم و تعقیب بخوانم. سپس سوار شدیم و راه افتادیم تا طلوع فجر دمید، پیاده شدیم و نماز صبح را خواندیم. وقتی که نمازش را تمام کرد سوار شد و به من هم دستور داد سوار شوم. من هم سوار شدم و با وی حرکت نمودم تا آنکه قلّه کوه طائف پیدا شد. هوا قدری روشن شده بود.

پرسید آیا چیزی می‌بینی؟ گفتم: آری تل ریگی می‌بینم که خیمه‌ای بر بالای آن است و نور داخل آن تمام صحرا را روشن کرده است! گفت: بله درست است، منزل مقصود همان جاست، جایگاه مولا و محبوب ما، در همان جا قرار دارد.

سپس گفت: بیا برویم. وقتی مسافتی از راه را رفتیم، گفت پیاده شود که در اینجا سرکشان ذلیل و جباران خاضع می‌گردند. گفتم شترها را چه بکنیم؟ گفت: اینجا حرم قائم آل محمد (ص) است. کسی جز افراد با ایمان بدین جا راه نمی‌یابد، و هیچ کس جز مؤمن از اینجا بیرون نمی‌رود. پس مهار شتر را رها کردم، و به من دستور داد تا در بیرون چادر توقف کنم. وقتی برگشت، گفت: داخل شو که در اینجا جز سلامتی چیزی نیست. بشارت باد به تو، اذن دخول صادر شد.

وقتی وارد شده چشمم به جمال آقا افتاد، سلام کرده با شتاب به سویش رفته و خود را به دست و پای ایشان انداختم و صورت و دست و پای آن حضرت را بوسیدم. دیدم حضرت (ع) بر جایی نشسته‌اند، قدشان مانند چوبه درخت بان بود و پارچه‌ای بر روی لباس پوشیده که قسمتی از آن را روی دوش مبارک انداخته‌اند. اندامشان در لطافت مانند گل بابوبه و رنگ مبارکشان گندمگون و در سرخی همچون گل ارغوانی است، ولی در عین حال چندان سرخ نبود. قطراتی از عرق مثل شبنم بر آن نشسته بود، پاکیزه و پاک سرشت و نه بسیار بلندقد و نه چندان کوتاه بود. بلکه متوسط القامه، سر مبارکشان گرد، پیشانی گشاده، ابروانش بلند و کمانی، بینی کشیده و میان برآمده، صورت کم گوشت، و بر گونه راستشان خالی مانند پاره مشکی بر روی عنبر کوبیده شده بود. وقتی سلام کردم، جوابی از سلام خود بهتر شنیدم.

فرمودند: ای ابوالحسن، ما شب و روز منتظر ورودت بودیم، چرا این قدر دیر نزد ما آمدی؟

عرض کردم: آقای من! تاکنون کسی را نیافته بودم که دلیل و راهنمای من به سوی شما باشد.

فرمودند: آیا کسی را نیافتی که تو را دلالت کند؟! بعد انگشت مبارک را به روی زمین کشیده، سپس فرمودند: نه لکن شماها امواتان را فزونی بخشیدید، و بر بینوانان از مؤمنین سخت گرفته، آنان را سرگردان و بیچاره کردید، و رابطه خویشاوندی را در بین خود بریدید (صله رحم انجام ندادید) دیگر شما چه عذری دارید؟

.گفتم: توبه، توبه، عذر می‌خواهم. ببخشید، نادیده بگیرید

سپس فرمودند: ای پسر مهزیار، اگر نبود که بعضی از شما برای بعضی دیگر استغفار می‌کنید، تمام کسانی که بر روی زمین هستند، نابود می‌شدند به جز خواص شیعه؛ همان‌هایی که گفتارشان با رفتارشان یکی است.

سپس مرا مخاطب ساختند و احوال مردم عراق را پرسیدند. عرض کردم: آقا چرا شما از ما دور و آمدنتان به طول انجامیده است؟

فرمودند: پسر مهزیار، پدرم - ابومحمد(ع) - از من پیمان گرفته... و به من امر فرموده که جز در کوه‌های سخت و بیابان‌های هموار نمانم. به خدا قسم، مولای شما امام حسن عسکری(ع) خود رسم تقیه پیش گرفت و مرا نیز امر به تقیه فرمود. و اکنون من در تقیه به سر می‌برم تا روزی که خداوند به من اجازه دهد و قیام کنم.

عرض کردم: آقا چه وقت قیام می فرمایید؟ فرمودند: موقعی که راه حج را بر روی شما بستند و خورشید
و ماه در یک جا جمع شدند و نجوم و ستارگان در اطراف آن به گردش درآمدند

عرض کردم: یا بن رسول الله این کجا خواهد بود؟

فرمودند: در فلان سال، دابة الارض، در بین صفا و مروه قیام کند در حالی که عصای موسی و انگشتر
سلیمان با او باشد و مردم را به سوی شرّ سوق دهد... به سوی کوفه می آیم و مسجد آن را ویران می کنم
و طبق ساختمان اول، آن را بنا می کنم و ساختمان هایی را که ستمگران ساخته اند خراب می نمایم. و به
همراه مردم حجّ اسلامی را انجام می دهم و به مدینه می روم، حجره اطاق خاص حضرت رسول(ص) را
خراب کرده، آن دو تن را که در آنجا مدفون هستند، بیرون می آورم و دستور می دهم آنها را با
بدن های تازه به کنار بقیع بیاورند. به دو شاخه خشکیده امر می کنم آنها را به دار بیاویزند و مردم به
وسیله آن دو آزمایش می شوند، اما سخت تر از آزمایش اول. منادی از آسمان صدا می زند! ای آسمان!
نابود کن. و ای زمین! بگیر. در آن روز بر روی زمین کسی باقی نمی ماند جز مؤمنی که قلبش خالص به
ایمان باشد

عرض کردم: مولای من! بعد از آن چه می شود؟ فرمود: باز گشت، باز گشت، بعد این آیه را تلاوت
فرمود:

ثمّ ردّنا لكم الكرّة علیهم و أمددناکم بأموالٍ و بنینٍ و جعلناکم أكثر نفیراً

پس (از چندی) دوباره شما را بر آنان چیره نمودیم و شما را با اموال و پسران یاری دادیم و [تعداد]
نفرات شما را بیشتر کردیم

علی بن مهزیار گوید: چند روزی میهمان آن حضرت در آن خیمه بودم، و استفاده از انوار و علومش
می کردم! تا آنکه خواستم به وطن برگردم. مبلغ پنجاه هزار درهم داشتم، خواستم به عنوان وجوهات
تقدیم حضورش کنم

امام(ع) فرمودند: از قبول نکردنش ناراحت نشوی، این به علت آن است که تو راه دوری در پیش داری
و این پول مورد احتیاج تو خواهد بود. پس خداحافظی کردم و به طرف اهواز به راه افتادم، و همیشه به
یاد آن حضرت و محبت های ایشان هستم و آرزو دارم باز هم آن حضرت را ببینم.((داستان تشریف او را
شیخ طوسی در کتاب الغیبه و شیخ صدوق در کتاب کمال الدین و تمام النعمه - باب 43 - و مرحوم
محدث کبیر علامه سید هاشم بحرانی در کتاب تبصرة الولی فی من رأى القائم المهدی(عج) در سه
موضع از کتاب دیدار(35 و 38 و 46) و نیز دلبری در کتاب دلائل الامامة (ص 298) با سندهای اسناد
مختلف ذکر کرده اند

با حالت پریشان و چشمان گریان گفت دعوت نبودم...

یکی از همسفرهایم که در طی دو سال آشنایی با هم، همه هفته ها شب های چهارشنبه زائر مسجد
مقدس جمکران بودیم، چند هفته ای غیبت داشت، پس از مدتی دوباره با هم همسفر شدیم به او گفتم
کجا بودی؟ نگرانت شدیم. با حالت پریشان و چشمان گریان گفت دعوت نبودم. با اصرار توضیح

خواستم گفت: هفته اول به این علت موفق به زیارت نشدم که لحظه آمدن، دل درد شدیدی گرفتم چند ساعتی وضع بدی داشتم و وقتی آرامش پیدا کردم که زمان گذشته بود و دیگر به اتوبوس نمی رسیدم

هفته دوم، خارج از شهر کار داشتم، صبح به خانواده گفتم تا ظهر کارم تمام می شود و از آنجا به طرف جمکران می روم، شب به خانه برگشتم، همسرم گفت پس چرا جمکران نرفتی؟ تازه یادم آمد که امشب شب چهارشنبه است و قرار بود من امشب مثل همیشه به جمکران بروم. خیلی عجیب بود ولی من به طور کامل فراموش کرده بودم. هفته سوم، آماده حرکت شدم که فرزند چهار ساله ام دچار حادثه ای شد و شیشه در پایش رفت و قرار شد همسرم او را به بیمارستان ببرد و من به جمکران بروم ولی فرزندم با اصرار و گریه که باید پدرم همراهم باشد و او مرا به دکتر ببرد، ناچار مجبور شدم او را به بیمارستان ببرم و باز از اتوبوس جا ماندم

هفته چهارم، آمدم دفتر کاروان که با زائران مسجد مقدس جمکران همسفر شوم ولی متأسفانه اتوبوس حرکت کرده بود. آمدم دروازه تهران که مسافر یکی دیگر از کاروانها بشوم ولی هر چه ایستادم اتوبوسی ندیدم و همه رفته بودند. ساعت 3/5 ظهر بود و یک ساعت ونیم از حرکت اتوبوسهای جمکران گذشته بود و دیگر ناامید شده بودم، و به قصد منزل باز گشتم

در راه فرد بسیار محترمی را که از فقر او خبر داشتم دیدم که مقابل داروخانه ای ایستاده است، پرسیدم اینجا چه می کنی؟ باحالت پریشانی گفت: فرزندم در بیمارستان بستری است و برای گرفتن داروهای او پول نداشتم آمدم در این محل، آشنایی دارم از او پول قرض بگیرم. ولی او به مسافرت رفته است. حالا نمی دانم چه کنم، چون نسخه خیلی سنگین است، نسخه را از او گرفتم و دارویش را تهیه کردم و به او گفتم من این کار را برای سلامتی و خشنودی آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف انجام دادم و او در حالی که گریه می کرد گفت: اجر شما با امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

خواستم تاکسی بگیرم و به خانه برگردم ولی یک لحظه به ذهنم آمد که چهار هفته است هر چه می کنم نمیتوانم به مسجد مقدس جمکران بروم. چه خطایی از من سر زده است که این توفیق از من گرفته شده است. حالت عجیبی پیدا کردم و در حالیکه اشک می ریختم به سوی مسجدی در آن نزدیکی رفتم. در مسجد با اشک توبه، نماز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را خواندم و بعد از نماز، توسل به حضرت علی اصغر علیه السلام پیدا کردم و امام زمان را به حق جدشان

امام حسین علیه السلام و مادرشان حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها قسم دادم که مرا ببخشید و دوباره توفیق حضور در مسجد مقدس جمکران را به من بدهید.

حدود ساعت 5/4 بود که به قصد زیارت مسجد مقدس جمکران از آن مسجد خارج شدم و آمدم در مسیر جاده قم ایستادم، فوراً یک ماشین سواری جلوی پای من ایستاد و گفت کجا؟ گفتم می خواهم به جمکران بروم، تا هر کجا مسیرتان باشد می آیم. گفت اتفاقاً من هم به جمکران می روم، با کمال تعجب سوار شدم. در راه از من پذیرایی کرد و هیچگونه پولی نگرفت. فهمیدم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف مرا بخشیده اند و به خانه اش دعوت کرده. آن شب نماز در مسجد جمکران و توسل به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف لذت دیگری داشت.

و در حال نماز و توسل از حضرت درخواست کردم که علت دعوت نشدنم را به من بفهمانید، چند شب بعد یکی از دوستانم را در خواب دیدم که به من گفت: می دانی چرا دعوت نشدی؟ گفتم: نه. گفت: آن شبی که عروسی دعوت بودی آخر شب که مرد و زن دور هم نشسته بودند و موسیقی گذاشتند و مردها با هم جلوی زن ها می رقصیدند. تو نه تنها آنها را منع نکردی بلکه خودت هم با آنها همکاری کردی و چند نفر پشت سر تو گفتند این آقا را ببینید که شب های چهارشنبه به جمکران میرود چه می کند.

و به این علت دل امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را به درد آوردی. ما اگر دم از امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می زنیم و شبهای چهارشنبه مشرف به جمکران می شویم، باید اعمال و رفتارمان هم برای امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف آبرو باشد. با تهیه دارو برای آن شخص دل امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را به دست آوردی لذا مجدداً از تو دعوت کردند

توطئه‌ای علیه شیعیان و استغاثه به امام عصر (عج)

نقل نموده‌اند که : روزگاری که بحرین زیر استعمار انگلیس بود آنها یک نفر ناصبی و دشمن اهل بیت را به حکومت آنجا گذاشته بودند . او وزیری داشت که از حاکم ناصبی تر بود و به شدت با شیعیان دشمن بود . و دنبال از بین بردن و آزار و اذیت آنها بود . روزی وزیر علیه شیعیان توطئه‌ای چید و اناری را به حاکم نشان داد که به طور طبیعی بر روی آن نوشته شده بود (لا اله الا الله . محمد رسول الله . ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله !) حاکم با دیدن این انار گفت : این بهترین دلیل بر باطل بودن شیعه هست ، نظر تو چیست ؟ وزیر گفت : اینها مردم متعصبی هستند که دلایل را قبول ندارند ، لذا شما علماء و بزرگان آنها را احضار کن و این انار را به آنها نشان بده . چنانچه به مذهب ما گرویدند ، ثواب آن به شما می‌رسد ! و الا آنها را مخیر بین سه عمل نما ! یا مانند یهود و نصاری جزیه بدهند و یا جوابی برای انار پیدا کنند و یا مردانشان را بکش و زنان و فرزندانیشان را اسیر کن و اموالشان را بردار ! حاکم این نظر را قبول کرد و علماء را خواست و بعد از نشان دادن انار به آنها ، آنان را بین این چند کار متحیر کرد !

علماء از حاکم سه روز مهلت خواستند ، تا جوابی برای این مسئله بیاورند !

حاکم سه روز به آنها مهلت داد. آنها ناراحت و ترسان جلسه‌ای گرفتند و با هم مشهور می‌کردند که چگونه جوابی برای این انار بیابند، تا اینکه تصمیم گرفتند سه نفر از بهترین و زاهدترین خودشان را انتخاب کنند تا اینکه هر یک، شبی به صحرا رفته و تا به صبح با خدای منان مناجات کرده و از امام زمان علیه‌السلام برای حل این مشکلات کمک بخواهند!

دو نفر آنها، هر کدام شبی به صحرا رفت و مشغول عبادت و توسل شد ولی نتیجه‌ای نگرفت. شب سوم، محمد بن عیسی که فردی متقی و فاضل بود با پای پیاده به بیابان رفت. او می‌گوید: شبی بود تاریک و ظلمانی. من مشغول دعا و گریه و توسل شدم و کشف این بلاء را از صاحب الزمان (عج) طلب می‌نمودم. ناگاه مردی ظاهر شد که خطاب به من فرمود: ای محمد بن عیسی! چرا پریشان حالی! چرا به این صحرا آمده‌ای؟ گفتم: ای مرد! مرا به حال خود بگذار که برای پیشامد بزرگی به اینجا آمده که آن را جز به امام خود نخواهم گفت. شکایت این موضوع را نزد کسی می‌برم که بتواند آن را رفع کند!

او گفت: ای محمد بن عیسی من صاحب الامر هستم! حاجت را بگو. گفتم: اگر امام زمان علیه‌السلام باشی حاجت من را می‌دانی و نیازی به شرح حاجت نیست. فرمود: آری! آمده‌ای تا برای مشکل انار، راهی پیدا کنی!

چون این را شنیدم به طرف آن بزرگوار رفتم و گفتم: آری مولای من! مصیبت ما را می‌دانی! تو امام ما، پناه ما و قادر بر رفع این بلا هستی! امام علیه‌السلام فرمود: ای محمد بن عیسی! وزیر لعنة الله در خانه‌اش درخت اناری دارد. چون درخت انار، بار داد او قالبی به شکل انار از گل دست کرد و آن را دو نیمه نموده و در درون هر یک به صورت برجسته این کلمات را نوشته آن قالب بر روی پوست انار نقش بست! فردا پیش حاکم برو و بگو: جواب آورده‌ام ولی در خانه وزیر خواهم گفت، چون به خانه وزیر رفتید، غرفه‌ای در خانه او به این نشانی می‌بینی و اصرار کن که به آنجا بروی و اگر وزیر جلوتر رفت تو هم برو و او را تنها نگذار! در غرفه بر روی

طاقچه کیسه سفیدی است! آن را بردار و در داخل آن قالب مذکور را خواهی دید! آن را به حاکم بده تا حقیقت روشن گردد! به حاکم بگو ما معجزه دیگری هم داریم و آن این است که در درون این انار

جز خاکستر و دود چیزی نیست . اگر می خواهی بدانی دستور بده وزیر آن را بشکند ، چون بشکند ، خاکستر و دود به صورت و ریش وزیر خواهد ریخت !

من شاد شدم و دست های مبارک امام علیه السلام را بوسیدم و برگشتم . محمد بن عیسی نزد حاکم رفت و طبق سفارش حضرت عمل کرد و حاکم به او گفت : امام شما کیست ؟ او نام ائمه را برای حاکم ذکر کرد . حاکم گفت : دستت را دراز کن تا من بیعت کنم ! آنگاه حاکم از شیعیان خوب شد و دستور داد که وزیر را بکشند

۸ .

توسل ابوراجح حمای به صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

شمس الدین محمد بن قارون می گوید : در حله حاکمی به نام مرجان صغیر بود که از دشمنان اهل بیت بود . به او خبر دادند که ابو راجح بعضی از صحابه را لعن می کند ! حاکم دستور داد که او را دستگیر کردند و امر نمود که او را شکنجه بکنید . آنها آن قدر او را زدند که نزدیک بود بمیرد ! تمام بدن او مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود و حتی ب سر و صورت او آن قدر ضربه خورده بود که دندان های او ریخت و زبان او را بیرون آوردند و آن را به زنجیر آهنی بستند و بنی او را سوراخ نمودند و ریسمانی از مو داخل سوراخ بینی او کردند و سر آن طناب را عده ای از مأمورین حاکم به دست گرفته و او را در چوپه ها می گرداندند .

دوباره او را مورد ضرب و شتم زیادی قرار دادند و نتیجه را به حاکم گزارش کردند . حاکم دستور داد که او را بکشند ولی عده ای گفتند : او مردی پیر است . آن قدر بدن او مجروح شده که خود خواهد مرد . احتیاجی به کشتن ندارد و دست خود را به خون او آلوده نکن و خلاصه با شفاعت چند نفر حاکم دستور داد تا او را رها کنند .

خانواده ابو راحج او را به خانه بردند و هیچ کس شک نداشت که او در همان شب می میرد . صبح روز بعد مردم برای اطلاع از وضع او به در خانه اش رفتند و در زدند و هنگامی که وارد خانه او شدند ، دیدند که او ایستاده و مشغول نماز است . او در کمال سلامت بود و دندان های ریخته او برگشته و اثری از جراحات های او نمانده بود .

مردم تعجب کردند و از او چگونگی خوب شدنش را سؤال نمودند . او گفت : در حالی بودم که مرگ را به چشم دیدم و حتی زبانی نداشتم که از خدا کمک بطلبم . در دل مشغول استغاثه به خدا شدم و توسل به مولایم حضرت صاحب الزمان نمودم . چون شب شد و هوا تاریک گردید ، ناگاه خانه پر از نور شد و امام عصر را دیدم که دست شریف خود را بر روی من کشید و فرمود که خدا به تو عافیت داد .^۹

تشریف تازه مسلمانی اروپایی

جناب حجة الاسلام اعتمادیان نقل کرد

ایامی که به کشور انگلیس جهت تبلیغ رفته بودم، با زنی مواجه شدم که برای او حادثه ای عجیب اتفاق افتاده بود. آن زن گفت: قبل از ازدواج من مسلمان نبودم، روزی جوانی به خواستگاریم آمد، ابتدا تصور می کردم او نیز مسیحی است. ولی آن جوان گفت

من یک مسلمان شیعه هستم قصد دارم با شما ازدواج کنم شرط ازدواج من با شما، مسلمان شدن شماست

من تا آن زمان چیزی از اسلام و بخصوص تشیع نمی دانستم ابتداء فرصتی خواستم تا اسلام و تشیع را دقیقاً بشناسم، از آن روز به بعد تحقیقات زیادی پیرامون اسلام و تشیع کردم و آن جوان که خود

^۹ داستانهای شنیدنی از چهارده معصوم(علیهم السلام) // محمد مجدی اشتهاردی

پزشک بود مرا در این تلاش، واقعا یاری کرد مسائل بسیاری برایم حل شد تنها سؤالی که باقی ماند مسئله طول عمر حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه الشریف بود که واقعا برایم قابل تصور نبود، بالاخره مسلمان و شیعه شده و زندگی مشترک را با همسرم آغاز کردم

پس از سالها زندگی، روزی با شوهرم تصمیم گرفتم که اعمال حج را انجام دهیم پس مقدمات آن را تدارک دیده و بالاخره پیش از فرا رسیدن ایام حج خود را در عربستان و سپس به شهر مقدس مکه رسانیدیم، به هنگام ورود به مسجد الحرام با اولین نگاه به کعبه، حال عجیبی بر من عارض شد که واقعا توصیف نشدنی است ناگهان متوجه شدم پروانه ای بر دوشم نشسته و مجددا به پرواز در می آید و در میان آن بسته طواف کنندگان دوباره بر دوشم می نشیند

با فرا رسیدن زمان اعمال حج تمتع ابتداء به صحرای عرفات و سپس به منی رفتیم در همان روز نخست امامت در منی، وقتی با همسرم به قصد رمی جمرات به راه افتادیم در وسط راه شوهرم را گم کردم، به زبان انگلیسی از هر کسی آدرس و یا نشانی از شوهرم می پرسیدم، کسی نمی توانست مرا راهنمایی کند. پس خسته شده و در گوشه ای با وحشت و اضطراب تمام نشستم، ساعت ها گذشت نزدیک غروب آفتاب بود نمی دانستم چه باید بکنم؟ ناگهان مردی در مقابلم ظاهر شد و به زبان فصیح: انگلیسی حالم را پرسید، وقتی وضع خویش را با گریه برایش گفتم، فرمود

پا شو با هم برویم رمی جمرات را انجام بده، الان وقت می گذرد من نیز به دنبالش راه افتادم، او مرا به سوی جمرات برد و من اعمالم در میان انبوه جمعیت به آسانی انجام دادم، آنگاه در اندک زمانی مرا به چادرمان بازگردانید، سخت حیرت کردم زیرا صبح وقتی با شوهرم به سوی جمرات راه افتادیم مسافت بسیاری را پیموده بودیم ولی اینک که باز می گشتم در زمانی اندک خود را کنار چادرمان یافتیم. باری آن مرد مرا به خیمه ام رساند از او بسیار تشکر کردم او به هنگام خداحافظی چنین فرمود: وظیفه ماست که به محبان خویش رسیدگی کنیم، در طول عمر ما نیز شک نکن، سلام مرا به دکتر - شوهرم - برسان!

وقتی به خیمه وارد شدم، شوهرم سخت نگران حالم بود بسیار خوشحال شد، وقتی داستان نجات یافتنم را برایش گفتم، او با خوشحالی گفت: این مرد امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است که به یاری تو آمده است. بلافاصله از خیمه بیرون دویدم، ولی دیر شده بود و اثری از آن حضرت نبود.¹⁰

تشریف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)¹⁰

پرسیدن: چی به درد عالم آخرت میخوره؟

آیت_الله_مجتهدی (ره) فرمود

نظام رشدی (منبری معروف) رو خواب دیدن

پرسیدن: چی به درد عالم آخرت میخوره؟

گفت:

آدم اهل یتیمی بشه حسینی بشه

پرسیدن: چه طوره حالت؟

:یه شعری خوندم تو خواب، گفت

شکر خدا را که در پناه حسینم

گیتی از این خوب تر پناه ندارد

شهیدی که امام زمان (علیه السلام) کفنش کرد

...شهیدے بود که همیشه ذکرش این بود. نمی دونم شعر خودش بود یا غیر ﷻ

يابن الزهرا

يا بيا يك نگاهی به من كن

يا به دست مرادر كفن كن

از بس این شهید به امام زمان (علیه السلام) علاقه داشت به دوست روحانی خود وصیت می ♡ □

...کند. اگر من شهید شدم دوست دارم در مجلس ختم من تو سخنرانی کنی

روحانی می گوید: ما از جبهه برگشتیم وقتی آمدیم دیدیم عکس شهید را زده اند. پیش پدر و □ ○

مادرش آمدم گفتم: این شهید چنین وصیتی کرده است آیا من می توانم در مجلس ختم او سخنرانی

...کنم؟ و آنان اجازه دادند

در مجلس سخنرانی کردم بعد گفتم ذکر شهید این بوده است ﴿﴾

یا بن الزهرا

یا بیا یک نگاهی به من کن

یا به دست مرادر کفن کن

وقتی این جمله را گفتم، یک نفر بلند شد و شروع کرد فریاد زدن. وقتی آرام شد گفت: من غسل  هستم دیشب آخرای شب به من گفتند یکی از شهدا فردا باید تشییع شود و چون پشت جبهه شهید شده است باید او را غسل دهی

وقتی خواستم این شهید را کفن کنم دیدم یک شخص بزرگوار^{۱۱} وارد شد گفت: برو بیرون! من  خودم باید این شهید را کفن کنم

من رفتم در وسط راه با خود گفتم این شخص که بود و چرا مرا بیرون کرد؟؟؟ ?

با عجله برگشتم و دیدم این شهید کفن شده و تمام فضای غسلخانه بوی عطر گرفته بود 

...از دیشب نمی دانستم رمز این جریان چه بود. اما حالا فهمیدم... نشاختم^{۱۱}



شهیدی که موقع تلقین به احترام نام امام زمان سرش را خم کرد، به نحوی که سر او تا روی سینه خم شد!

پاسدار شهید احمد خادم الحسینی در سال ۱۳۳۲ در شیراز متولد شد. از همان دوران نوجوانی در کنار تحصیل، شبانه کار می کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت سپاه پاسداران درآمد و در اولین مأموریت به کردستان رفت. در دوران جنگ تحمیلی چند بار به جبهه رفت و یکبار مجروح شد. سرانجام در مورخه ۲۰/۲/۶۱ در مرحله اول عملیات بیت المقدس (فتح خرمشهر) به شهادت رسید. آنچه می خوانید روایتی از مراسم تدفین این شهید بزرگوار

در شیراز رسم بر این بود که علمای شهر بخصوص روحانیونی که از لحاظ سنی و موقعیت اجتماعی از دیگران ممتازتر بودند مسؤولیت تلقین شهدا را برعهده می گرفتند. حجة الاسلام و المسلمین طوبائی از روحانیون شهر که امام جماعت مسجد کوشک عباسعلی شیراز بود برای من نقل می کرد: شب قبل که برای نماز شب برخاستم مسائلی برایم پیش آمد که دانستم فردا با امری عجیب مواجه می شوم.

وقتی وارد قبر شدم تا تلقین شهید مورد نظر را انجام دهم، به محض ورود به قبر در چهره شهید حالت تبسمی احساس کردم و فهمیدم با صحنه ای غیر طبیعی روبرو هستم. وقتی خم شدم و تلقین شهید را آغاز کردم، به محض اینکه به اسم مبارک امام زمان (عج) رسیدم مشاهده کردم جان به بدن این شهید مراجعت کرد، چون شهید به احترام امام زمان (عج) سرش را خم کرد، به نحوی که سر او تا روی سینه خم شد و دوباره به حالت اولیه برگشت.

در آن لحظه وقتی احساس کردم حضرت صاحب الزمان (عج) در موقع تدفین آن عزیز حضور یافته است، حالم منقلب شد و نتوانستم با مشاهده این صحنه عجیب و غیرمنتظره تلقین را ادامه دهم.

پس از اینکه حالم دگرگون شد و نتوانستم تلقین شهید را ادامه دهم، به کسانی که بالای قبر ایستاده بودند و متوجه حال منقلب من نبودند اشاره کردم که مرا بالا بکشند.

وقتی آنها چشمان پر از اشک و حال دگرگون مرا دیدند سراسیمه مرا از قبر بالا کشیدند و از من پرسیدند: چه شده؟ چرا تلقین شهید را تمام نکردید؟ در جواب به آنها گفتم: اگر صحنه هایی را که من دیدم شما هم می دیدید مثل من نمی توانستید تلقین شهید را ادامه دهید، و اضافه کردم کسی دیگر برود و تلقین شهید را بخواند و تمام کند چون من دیگر قادر به ادامه این کار نیستم^{۱۲}

^{۱۲}(برگرفته از کتاب لحظه های آسمانی)

هر چیزی سر جای خودش!

به روایت معصومه‌ی سبک‌خیز همسر #شهید_برونسی 

در یکی از عملیات‌ها، □ انگشترم را #نذر کردم و گفتم «اگر انشاءالله به سلامتی برگرده، همین انگشتر رو می‌اندازم تو ضریح امام رضا (ع)». شهید برونسی در همان عملیات مجروح شد، اما زخمش زیاد کاری نبود و سالم به خانه برگشت.

«جریان نذر انگشتر را برایش گفتم خندید و گفت «وقتی نذر می‌کنی، برای جبهه نذر کن پرسیدم «چرا؟!» گفت «چون امام هشتم احتیاجی ندارند، اما جبهه الان خیلی احتیاج داره؛ حالا هم.» نمی‌خواد انگشترت رو ببری حرم بندازی... از دستش دلخور شدم □ □ اما چیزی نگفتم

عبدالحسین در عملیات بعدی به سختی مجروح شد، او را به بیمارستان کرج برده بودند؛ از همان جا به ما اطلاع دادند و فهمیدیم که حالش اصلاً خوب نیست بطوریکه اصلاً نمی‌توانست صحبت کند.

فردای آن روز برادرم از تهران زنگ زد. زود پرسیدم «چه خبر، حالش خوبه؟» گفت «خوبتر از اونی که فکرش رو بکنی الان هم یک پیغام خیلی مهم هم برای شما داشت، اولاً که سلام رساند، دوماً «گفت اون انگشتی رو که عملیات قبل نذر کرده بودی، همین حالا برو حرم، بندازش در ضریح

:گیج شده بودم □، حساب کار از دستم در رفته بود؛ گفتم «او که می گفت این کار را نکنم!» گفت

وقتی ما رسیدیم بالای سرش، هنوز به هوش نیامده بود. هم تختی هاش می گفتند توی عالم «☆» بیهوشی داشت با پنج تن آل عبا (ع) حرف می زد، آن هم با چه سوز و گدازی! تک تک آن
...بزرگوارها را به اسم صدا می زد

وقتی به هوش آمد، جریان را از خودش پرسیدیم. اولش که طفره رفت، بعد خیلی غمگین شروع کرد به گفتن؛ توی عالم بیهوشی، دیدم #پنجتن آل _عبا(ع) بالای سر من تشریف آوردند. احوالم را پرسیدند و دست می کشیدند روی زخم های من و می فرمودند عبدالحسین خوش گذشته (به خیر گذشته)، انشاءالله زود خوب می شه. بعد یکی از آن بزرگوارها، عیناً انگشت خانم را نشانم دادند و «فرمودند □ بگویند آن انگشت □ را ببندازند توی ضریح

فهمیدم خواست خودش نبوده که انگشت را ببندازم ضریح؛ فرمایش همان هایی بود که به خاطرشان ...می جنگید و شاید هم یادآوری این نکته که هر چیز به جای خودش نیکوست

شهید عبدالحسینبرونسی #

نذر #

امام_رضا #

کتاب خاک های نرم کوشک 📖

شهیدی که حضرت علی (ع) به او بشارت شهادت داد

شهید سید علی توکلی

تاریخ تولد: ۱۳۴۱ / ۱۲ / ۱۶

تاریخ شهادت: ۱۳۶۳ / ۴ / ۱

محل تولد: مشهد

محل شهادت: سردشت

مادرش ← بر اساس علاقه و اعتقاد به ائمه اطهار (ع) نامش را علی گذاشتیم نمازهایش را به موقع و [?] با حالت خوشی به جا می آورد وقتی خبر شهادتش را آوردند، دستانم را بلند کردم و گفتم: «الحمد لله الهی شکر که او به جد خود پیوست. من از اول می گفتم یک شهید تقدیم به درگاه خداوند که چیزی نیست ای کاش چند پسر داشتم و همه را تقدیم اسلام می کردم بی سیم چی شهید سید علی توکلی در خاطرات خود در خصوص حالات قبل از شهادت فرمانده علی آورده است: شهید توکلی قبل از حضور در عملیات لیلۃ القدر بسیار خوشحال بود علت را که جویا شدم در جواب گفت: دیشب حضرت علی (ع) را در خواب دیدم که به من فرمودند: سه روز دیگر شما به میهمانی من طبق خواب او در روز شهادت امیر المومنین علی (ع) با اصابت گلوله به شهادت رسید □ [?] خواهی آمد و میهمان سفره حضرت علی (ع) شد

خواب عجیب!

چهار دختر و سه پسر داشتم اما باز باردار بودم و دیگر تمایلی برای داشتن فرزندی دیگر نداشتم. [?] دارویی برای سقط جنین گرفتم و آماده کردم و گوشه ای گذاشتم ، همان شب خواب دیدم، بیرون خانه هم همه و شلوغ است ، درب خانه هم زده می شد!! در را باز کردم ، دیدم آقای نورانی با عبا و عمامه ای خاک آلود از سمت قبله آمد. نوزادی در آغوش داشت، رو به من گفت: این بچه را قبول می کنی؟

گفتم: نه، من خودم فرزند زیاد دارم

آن آقای نورانی فرمود: حتی اگر علی اصغر امام حسین (ع) باشد! بعد هم نوزاد را در آغوشم گذاشت و رفت

گفتم: آقا شما کی هستید؟

گفت: علی ابن الحسین امام سجاد (ع)

هراسان از خواب پریدم ، رفتم سراغ ظرف دارو ، دیدم ظرف دارو خالی است

صبح رفتم خدمت شهید آیت الله دستغیب و جریان خواب را گفتم

آقا فرمودند: شما صاحب پسری می شوی که بین شانه هایش نشانه است ، آن را نگه دار

آخرین پسر ، روز میلاد امام سجاد(ع) به دنیا آمد و نام او را علی اصغر گذاشتند در حالی که بین دو شانه اش جای یک دست بود

علی اصغر، در عملیات محرم، در روز شهادت امام سجاد(ع) ، در تیپ امام سجاد (ع) شهید شد [?]

"شهید علی اصغر اتحادی"

۲)) (شهادت همانند حضرت علی اصغر

۲) شهید محمد تقی غیور انزله

تاریخ تولد: ۱۳۴۸ / ۶ / ۴

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶ / ۲ / ۲

محل تولد: مشهد

محل شهادت: ماووت-عراق

((مزار: حرم امام رضا (ع

۲) هم‌رزم ← ۱۶ سال سن داشت □ بچه‌ها او را عارف کوچولو صدا می‌کردند ۲)

۲) در خط سوم، جایی که قبضه‌های خمپاره مستقر بودند قرار داشتیم می‌خواستیم با او خدا حافظی کنم

۲) هر چه دنبالش گشتم نبود

۲) کنار رودخانه پیدایش کردم

۲) نشسته بود با خودش زمزمه‌ای داشت و گریه می‌کرد

۲) به شوخی گفتم: چیه؟ خلوت کردی، التماس دعا

گفت: «روضه علی اصغر میخوانم» پرسیدم: «چرا علی اصغر؟؟» گفت: من هم مثل علی اصغر به شهادت
[?] میرسم

بعد گفت: اگر قول بدهی به کسی نگویی برایت تعریف می کنم

خندیدم و گفتم: قول میدهم ولی تو [?]

رو که به خط نمیرن، چطور شهید میشوی؟! [?] گفت: همینجا [?] کنار قبضه های خمپاره، سه روز

دیگه من به همراه برادران توکلی و عزیزی به کمک قبضه های خمپاره میرویم، یک ناشناس با
[?] ماست

[?] ناگهان گلوله هایی از آسمان می آید

[?] من گلوله را میبینم

[?] عزیزی و توکلی از ما جدا میشوند و گلوله کنار ما به زمین میخورد

[?] «من و آن ناشناس شهید میشویم [?] ترکش بزرگی گلوی مرا میبرد

[?]) (دقیقاً همان شد که گفته بود. سه روز بعد همانند حضرت علی اصغر(ع)

[?] ترکش گلویش را برید

شهید محمد تقی غیور انزله

توجهات امام زمان(ع)، در ورای دیده ها

برادر حسن عابدی که در فاو ردای شهادت به تن کرد در خاطره ای مربوط به «خط شیر» آبادان در ماه های اول جنگ گوید: عراقی ها از سلمانیه هم عبور کردند. دیگر در مقابل آنها نیرویی نمانده بود. البته بچه ها در کمین آنها نشسته بودند. ما چند نفر که با خمپاره 120 کار می کردیم، غافل گیر شدیم. ناگهان دیدیم از چپ و راست جاده، با نفر بر و به صورت نیروی پیاده در حال تهاجم هستند. صدای هلهله و صحبت آنها را به عربی می شنیدم. دیگر راهی برای عقب نشینی نمانده بود. قبضه 120 در حیاط یکی از خانه های روستایی بود. ما سلاح انفرادی هم نداشتیم. در خانه پنهان شدیم و در را از داخل بستیم. می دانستیم کشته یا اسیر می شویم. به امام زمان (عج) متوسل شدیم. یک ساعت گذشت. صدای رگبار دشمن که به هر طرف شلیک می کرد، قطع نمی شد. ناگهان اطراف خانه ای که بودیم، صدای «دخیل یا خمینی» شنیدیم. تعجب کردیم و با این گمان که نیروهای خودی عراقی ها را دستگیر کرده اند، از خانه بیرون آمدیم، ولی فقط چند عراقی دیدیم که دست ها را روی سر گذاشته بودند و با التماس به ما نگاه می کردند و دخیل یا خمینی می گفتند

شهید تهرانی مقدم

وقتی بازدید تموم شد، حسن رو کرد به کارشناس موشکی روسیه و گفت: اگه میشه فناوری این موشک رو در اختیار ما قرار بدید

!ژنرال های روسی خندیدند و گفتند: امکان نداره این فن اوری فقط در اختیار کشور ماست

.حسن خیلی جدی گفت: ولی ما خودمون این موشک رو میسازیم

و دوباره صدای خنده ی اونا بلند شد وقتی برگشتیم خیلی تلاش کردیم نمونه ش رو بسازیم ، ولی
!نشد

.حسن راهی #مشهد شد ؛ به امام رضا علیه السلام متوسل شد و سه روز توی حرم موند

حسن میگفت *روز سوم بود که عنایت امام رضا علیه السلام رو حس کردم و... حلقه ی مفقوده ی
کار به ذهنم خطور کرد سریع دست به کار شدیم و موشک رو ساختیم که به مراتب از مدل روسی
*.بهتر و پیشرفته تر بود

خیلی قشنگه

□❤️🔗🔗بخوانید حتما

🔗شهید مصطفی ردانی پور🔗

عقدکنان مصطفی بود. اتاق تو در توی پذیرایی را زنانه کرده بودند و حیاط را برای مردها فرش انداخته بودند. یک مرتبه صدای بلندی که از کوچه به گوش می رسید، نگاه همه ی حاضران را به "طرف در ورودی خانه برگرداند. "برای شادی روح آقا داماد صلوات
صدای خنده و صلوات قاطی شد و در فضای کوچه و حیاط خانه پیچید
"برای سلامتی شهدای آینده صلوات"

مصطفی سر به زیر و خندان در میان همراهانش و دوشادوش شهید حسین خرازی وارد خیاط خانه شد.

"صحیح و سالم بری رو مین و سالم برنگردی، صلوات بفرست"
مهمانها هرچه سکه و نقل و شیرینی داشتند ریختند روی سر مصطفی که سرخ شده بود از خجالت
"در راه کربلا بی دست و بی سر بینمت، صلوات بعدی رو بلندتر ختم کن"
.... و صدای بلند صلوات اطرافیان

مصطفی مثل همیشه شلوار نظامی اش را پوشیده و پیراهن ساده ی شیری رنگش را روی آن انداخته بود اما با این تفاوت که آنها را اتو کرده بود
بیشتر مهمانها از دوستان او بودند، بچه های جبهه یا همدرسان دوران طلبگی که حالا مجلس را دست گرفته بودند و به اختیار خود می چرخاندند

"حاج حسین خطاب به ناصر گفت: "پاشو مجلس را گرم کن! مثلاً عقدکنان رفیقمان است"

ناصر در حالیکه با عجله کیکهای داخل دهانش را قورت می داد گفت: چشم فرمانده! آنگاه پارچ آب را برداشت و سرکشید و بلافاصله بلند شد و وسط مجلس ایستاد، بی مقدمه و با صدایی که فقط خودش معتقد بود که زیباست! شروع به خواندن کرد

شمع و چراغ روشن کنید

بسیجی ها رو خبر کنید

...امشب شبیخون داریم

...بیخشید امشب عروسی داریم

و دست زد و بقیه هم با او دم گرفتند و دست زدند

خمپاره بریزید سرشون

...امشب عروسی داریم

احمد گفت: ناصر بینم کاری می کنی که عروس خانم همین امشب از آقا مصطفی تقاضای طلاق کنه یا نه؟

سحرگاه در آستانه اذان صبح ، خواهر مصطفی سراسیمه و حیران زده از خواب پرید. بی درنگ ... به سوی اتاق مصطفی رفت و در زد. یقین داشت که مصطفی در آن موقع در سجاده ی نماز شب در انتظار اذان صبح به تلاوت قرآن مشغول است

مصطفی آرام در را گشود و با چهره ی حیرت زده ی خواهرش مواجه شد که بریده بریده کلماتی بر زبان می راند: مصطفی... مصطفی!... به خدا قسم حضرت زهرا به همراه سیدی نورانی و بانویی دیگر در مراسم عروسی ات شرکت کردند. وقتی... وقتی خانم را شناختم عرضه داشتم: خانم جان! فدایتان

شوم! قدم رنجه فرمودید! بر ما منت گذاشتید... اما شما و مراسم عروسی؟! فرمود: به مراسم ازدواج
فرزندم مصطفی آمده ایم... اگر به مراسم او نیایم به مراسم که برویم؟!... و تعجب زده از خواب
پریدم.

یکمرتبه مصطفی روی زمین نشست ، دستهایش را روی زمین گذاشت و شروع کرد های های گریه
کردن... مرتب زیر لب می گفت: فدایشان بشوم! دعوتم را پذیرفتند
کدام دعوت داداشی؟! تورو خدا به من هم بگو _

چون خواستم مراسم عروسی ما مورد رضایت و عنایت امام زمان(عج) قرار گیرد، دعوتنامه ای _
برای آن حضرت و دعوتنامه ای برای مادر بزرگوارشان حضرت زهرا(س) و عمه پر کرامتشان
حضرت معصومه (علیهاالسلام) نوشتم. نامه اول را در چاه عریضه مسجد جمکران انداختم و نامه دوم
را در ضریح حضرت معصومه... و اینک معلوم شد که منت گذاشته اند و دعوتم را پذیرفته اند...
حال خیالم راحت شد که مجلس ما مورد رضایت مولایمان امام زمان (عج) واقع گشته است
شادی ارواح طیبه شهدا خصوصا شهید مصطفی ردانی پور صلوات

...راحت باشید. ما پشتیبان شما هستیم و کمک می کنیم

گردان ما 24 ساعت قبل از عملیات کربلای یک در شیاری مستقر شد. آن قدر به دشمن نزدیک بودیم که با پرتاب سنگ هم می توانست ما را مورد هدف قرار دهد. بعد از ظهر، گرما و تشنگی نفس همه را گرفته بود. ابوالفضل کوه پیما درحالی که نشسته بود، به خواب رفت. بعد به طور ناگهانی بیدار شد و گریست. گفت: سیدی خوش سیما و نورانی به خواب دیدم. بالای سر بچه ها در تردد بود و ذکر می گفت. به ایشان عرض کردم: آقا، بچه ها در دل مواضع دشمن هستند. تشنگی و گرما خیلی اذیت می کند.

آقا فرمود: شما راحت باشید. ما پشتیبان شما هستیم و کمک می کنیم. نصرت و پیروزی از آن شماست.

بچه ها با شنیدن رؤیای کوه پیما گریه کردند.

وقت عملیات، با اعتماد به نفس و اطمینان به پیروزی، حمله کردیم و مهران آزاد شد.

مولای ما قبلاً به کنار مزار این شهید آمده بودند...

هر هفته با شهید احمدعلی نیری به زیارت مزار شهدا می رفتیم. یک بار سر مزار شهیدی رسیدیم که [?] او را نمی شناختم. همانجا نشستیم فاتحه ای خواندیم. اما احمد آقا حال عجیبی پیدا کرده بود. در راه برگشت پرسیدم: «احمد آقا این شهید را می شناختی؟» پاسخ داد: «نه.» پرسیدم: «پس چرا سر مزار او آمدیم؟» اما جوابی نداد. فهمیدم حتماً یک ماجرای دارد. اصرار کردم

وقتی پافشاری من را دید آهسته به من گفت: «این جا بوی امام زمان (عج) را می‌داد. مولای ما قبلاً به [?] کنار مزار این شهید آمده بودند.» البته می‌گفت: «اگه این حرف‌ها را می‌زنم فقط برای این است که یقین شماها زیاد شود و به برخی از مسائل اطمینان پیدا کنی و تا زنده ام نباید جایی نقل کنی

خاطره ای به یاد شهید معزز احمدعلی نیری [?]

بازدید امام رضا علیه السلام از آیه الله حسن بهشتی

شهید حجه الاسلام و المسلمین حاج آقا حسن بهشتی امام جمعه موقت اصفهان که به همراه فرزند دو ساله اش در روز بیست و یکم ماه مبارک رمضان (مصادف با سالروز شهادت اقا امیرالمؤمنین علیه السلام) توسط منافقین به شهادت رسید می‌فرمود

. ساعت آخر عمر پدرم (آیه الله حاج آقا مصطفی بهشتی اصفهانی) بالای سر ایشان بودم

نفسهای آخر را کشید. من ساعت و دقیقه وفات ایشان را نوشتم و پارچه ای روی جنازه اش کشیدم و شروع به قرائت قرآن و توسل و گریه کردم

صبح شد، به فامیل و بستگان اطلاع دادم: سحر ایشان رحلت نموده. اما ساعت مرگ را نگفتم. شهر اصفهان به مناسبت ارتحال این عالم بزرگ تکانی خورد و مراسم تشییع باشکوه و بی نظیری برگزار شد.

بعد از مراسم جوانی به من مراجعه کرد و گفت

پدر شما در

. ساعت 2/20 دقیقه از دنیا رحلت نموده اند

. گفتم : ساعت و دقیقه فوت در حبیب من است و احدی از مردم حتی خواهر و برادرم نیز نمی دانند

! شما کی هستی ؟ خواهش می کنم خودتان را معرفی کنید

آن جوان گفت

. من یک آدم معمولی هستم . من در عالم رؤیا به حرم آقا امام رضا علیه السلام مشرف شدم

. دیدم آقا علی بن موسی الرضا علیه السلام از حرم بیرون می آیند

گفتم : آقا ! شما کجا می روید ؟

. فرمودند : هر کس به زیارت من بیاید لحظه آخر عمر به بازدیدش می روم

. حاج آقا مصطفی بهشتی از علمای اصفهان است . لحظه آخر عمرش هست . می روم بازدید ایشان

من از خواب بیدار شدم ، ساعت و دقیقه را یادداشت کردم . تطبیق کردم ، دیدم : دوشنبه 2/20 بعد

از نیمه شب نوشته اش بانوشته ام دقیقاً مطابق بود